


زگی، آن بازرگان

 امشب همه شهادت دادند و تجارب بزرگ و فوق‌العاده‌ای را در میان گذاشتند. و یقیناً این چیزها را می‌پسندم. به نظر چنین آمد که اندک حس طنزی در شهادت همه یافت می‌شد.

۲ و جا دارد این نکته را به شهادت خود اضافه کنم. مثل آن خانم رنگین‌پوست که زمانی نه چندان دور خواست شهادت دهد و گفت: «شیخ، می‌توانم شهادت دهم؟»
گفتم: «بفرمایید.»

۳ گفت: «من آنچه باید باشم نیستم، آنچه که دلم می‌خواهد باشم نیستم.» ادامه داد: «ولی چیزی که در گذشته و سابق بر این بودم هم نیستم.»

۴ بنابراین من هم کمابیش همین حس را در حضور چنین جمع و گروهی تجربه می‌کنم. چیزی که باید باشم یا چیزی که دلم می‌خواهد باشم نیستم ولی یک چیز را می‌دانم و آن اینکه چیزی که در گذشته بودم نیستم. و به سوی آنچه در پیش است خویشتن را کشیده در پی مقصد به جهت دعوت بلند خدا.

۵ حضور در اینجا بس خوشایند است. طی دو هفته اخیر، آن بالا در دره‌ی ماریکوپا، یکی از زیباترین اوقات مشارکت را همراه برادرانمان تجربه کردیم. صدایم تا حدی گرفته است. شاهد بودیم که پدر آسمانی ما کارهای بزرگ برای ما انجام داد. و ما کارمان را با هدف ترغیب مردم به دعا کردن انجام می‌دهیم و منتظریم نقطه‌ی اوج بزرگ در طول این مجمع رقم بخورد. وقتی...

۶ شنیدم که سعادت پیدا کردم تا همراه دوست خوبم برادر تونی به این شاخه بیایم. امشب سه بار سؤال کردم که این نام را چطور تلفظ می‌کنید. و اصلاً نمی‌توانم درک کنم. پس اگر اشکالی ندارد، فقط همین «تونی». به هر حال فکر می‌کنم که در اینجا خیلی [در بند برخوردهای] ظاهری و رسمی نیستیم، هستیم؟ می‌دانید، این امر به نوعی خداشناسانه است. کتاب مقدس می‌گوید که: «خدا فاقد ظاهر است.» بنابراین ما هم در بند ظواهر نیستیم.

۷ با مشاهده‌ی کارهای بزرگی که پدر آسمانی ما در این هفته برای ما انجام داد، خوشحالیم که می‌توانیم بیاییم و این برکات را در این شاخه به اشتراک بگذاریم و با برخی از برادران و شما مردمان این قسمت از آریزونا دیدار کنیم. در اینجا همگی می‌دانیم که اینجا مرکز [ایالتی] است. هر هفته همیشه به آنها گفته‌ام که فینیکس در اصل از حومه‌های توسان بوده است. آنها این حرف را باور نخواهند کرد ولی از حضور آنها در مشارکت خود استقبال می‌کنیم. توجه دارید؟ چون ما به مراتب در مکانی مرتفع‌تر قرار داریم و می‌دانید آنها باید برای نگاه کردن به ما که در توسان هستیم، به بالا نگاه کنند. با این حساب همگی تشریف بیاورید، هفته‌ی آینده یا آخر همین هفته

به آنجا خواهیم رفت و برای این موعد مشارکت که آنجا برگزار می‌شود، سری به آنجا خواهیم زد.

۸ درست پیش از راهی شدنم به این سفر شاهد اتفاقی بزرگ بودیم. مایلم اندک دقایقی از وقت شما را بگیرم چون معتقدم که ارزشش را دارد. من...

۹ در تمام این سالیان سفر و حین تلاش برای اینکه در شکاف بایستم، میان تشکلهای مردمان گوناگون، [مجمع] تاجران مسیحی به نوعی برایم مثل یک واحه‌ی کوچک بوده است، باور مجمع بر این است که خدا جمیع اقوام و امت‌ها را از یک خون سرشته است. و من به این امر معتقدم. باور دارم که قوم او در همه‌ی کلیساهای حضور دارد. اگر او خداست پس خدای جمیع آدمیان، کل نسل بشر و پروردگار آفرینش است. و او یقیناً قادر است... به بیرون که بنگرید، بیابان‌ها و کوه‌ها را مشاهده می‌کنید و می‌توانید آنچه او دوست دارد را رؤیت کنید زیرا او خود را در خلقتش ابراز نموده، می‌نمایاند. و می‌توانیم ببینیم که خدایی وجود دارد. و وقتی وارد شعبه‌های این اشخاص یعنی تاجران انجیل تام می‌شوید تا برایشان سخن بگویید، این امر فرصتی در اختیارم قرار می‌دهد تا با همه‌ی گروه‌های مختلف سخن بگویم.

۱۰ با من تماس گرفته شد تا جایگزین دموس شاکاریان شوم کاری که آن را، در تعبیر و اصطلاحی که به نوعی دنیوی است، حضور به عنوان یار تعویضی می‌خوانیم. می‌دانید که چه بار سنگینی است. چند روز پیش در سین سیناتی بودم و متوجه شدم که خواهر شاکاریان تحت عمل قرار گرفته است. برادر مایزر آرگنبرایت که یکی از مسئولین است آمد و گفت: «سوار شو و با من به سین سیناتی بیا.»

۱۱ گفتم: «صدها نفر اینجا دراز کشیده‌اند، از سراسر جهان آمده‌اند و در این بیمارستان‌ها و اتاق‌ها دراز کشیده‌اند و منتظرند تا برایشان دعا کنم. چه بسا برخی بالغ بر دو یا سه سال منتظر گفت و شنود ماندند و بالاخره به اینجا رسیدند.»

گفت: «خوب، فقط برای دقایقی یک سر همراهم بیا.»

۱۲ گفتم: «صبحانه چه زمانی است؟» به گمانم از محل زندگی‌ام تا آنجا حدود صد و بیست مایل [حدود ۱۹۳ کیلومتر] می‌شود.

گفت: «خوب، حدوداً ساعت هشت آغاز می‌شود.»

۱۳ گفتم: «بسیار خوب، به تو می‌گویم. نزدیک ساعت چهار به آنجا خواهیم رفت و برای صبحانه به آنجا می‌رویم. و یگراست و سریع برخواهم گشت.»

۱۴ و وقتی به آنجا رسیدم، برادر شاکاریان آنجا نبود. وارد شدم. گفتند: «درست همان چیزی که می‌خواستیم!» و به این ترتیب آن شب مجبور شدم به خانه برگردم.

۱۵ همان موقع یک خادم باپتیست بود که پسر ماییلی را تحت فشار می‌گذاشت و می‌گفت: «آقا، متوجه نیستی.» گفت: «خانمم در حال مرگ است.»

۱۶ [ماییلی] گفت: «خوب، جناب وقتی پدر برگردد...» گفت: «ما خود را متعهد می‌دانیم که نزد این افراد برویم.»

۱۷ می‌دانید در موارد بسیار چنین است که [مردم] از صف دعا عبور می‌کنند و شاید دعایی برایشان بلند کرده شود. ولی شما... و گاه پیش می‌آید که در رابطه با یک مورد کار از این حد فراتر رفته، عمیق‌تر می‌شود. توجه دارید، خدا تحت شروطی شفا می‌دهد و چه بسا چیزی در زندگی آن شخص وجود داشته باشد. و اینکه دکتر چه میزان دارو به آنها می‌دهد برایم اهمیت ندارد، تا وقتی آن مسئله رفع نشود آنها هیچ‌گاه خوب نخواهند شد.

۱۸ اگر وارد مطب یک دکتر شدید و به او گفتید که بیمارید و علائمتان را به او شرح دادید و او عجله داشته باشد، احتمالاً نسخه‌ای مختصر به شما خواهد داد که در آن نوعی بی‌حس‌کننده و مُسکن یافت می‌شود، چیزی از این نوع، یا گونه‌ای آسپیرین. آن دکتر صرفاً سعی دارد درست همان موقع از دست شما خلاص شود، چون وقت ندارد. یک دکتر واقعاً خوب، پیش از دادن دارو به شما، در مرحله‌ی تشخیص، وضعیت را عمیقاً بررسی می‌کند تا بفهمد مشکل کجاست و بعد به شما دارو می‌دهد.

۱۹ و گاه به مردمانی برمی‌خوریم که از صف دعا عبور می‌کنند، کسانی که آن بیرون و در میان همه‌ی ملل هستند، و به سرعت جلو می‌آیند و فکر می‌کنند که خداوند باید در همان دم آنها را شفا دهد. ولی شاید چیزی آن پایین [در لایه‌های عمیق‌تر] وجود داشته باشد. و ما در پیشگاه خداوند می‌نشینیم تا او آن را آشکار سازد و چستی‌اش را معلوم سازد. چیزی وجود دارد که... برای هر چیز دلیلی وجود دارد. و شما باید ابتدا آن دلیل را پیدا کنید و آن‌گاه می‌توانید بفهمید که روی چه چیز باید کار کنید.

۲۰ و این رفیق جوان با اصرار ادامه داد. صبح بعد نزدیک ساعت دو آمدم. و حدود ساعت پنج پسر من تماس گرفت و گفت: «دختری به نام جین دایر را می‌شناسی؟»

گفتم: «جین دایر، به نظر آشنا می‌رسد.»

گفت: «به گفته‌ی خودش قدیم‌ها برایت پیانو می‌زد.»

۲۱ گفتم: «بله، این همان دکتر دایر نیست، جراح مشهور لویی ویل؟»

۲۲ گفت: «خودش است. خوب، دخترش جین رو به موت است، در بیمارستان سنت ادواردز... یا در واقع در بیمارستان سن‌آنتونی لویی ویل.» و گفت: «شوهرش تمام روز را همان‌طور روی پله‌ها سر کرده است.»

گفتم: «خوب، خوب، سعی خواهم کردم امروز راهی برای رسیدگی به این مورد پیدا کنم.»

۲۳ گفت: «حال، خودش خبر ندارد که سرطان دارد. چیزی به او نگو.»

۲۴ بنابراین در آن روز وقتی بالاخره وارد اتاق شدم، یک بانوی جوان نازنین [آنجا بود].

۲۵ برایم پیانو نواخته بود، در... زمانی که در تالار بودم، همانجا که امشب جماعت برادر آلن را دیدم. برادر آلن به تازگی همین تالار که در شهر لویی ویل است را ترک کرده است. تالار مموریال. و جین دایر در کلیسای اوپن دور یعنی همان کنیسه‌ی

قدیمی، نوازنده‌ی پیانو بود. و او بخشی از کارهای بزرگی که خداوند انجام داد را دید. و برای پدر خود نیز تعریف کرد.

۲۶ او [پدرش] گفت: «این تنها روانشناسی است و بس. آن مرد تنها ذهن مردم را می‌خواند. چیزی هست که... او فقط مسائل را حدس زده است.»

۲۷ گفت: «پدر، اینکه هر دفعه حدس باشد، شدنی نیست.» توجه دارید؟
گفت: «شدنی نیست.»

[پدرش] گفت: «خوب، جین این جریان را فراموش کن.»

۲۸ و او با پسر خوبی که در آن زمان به مدرسه‌ی الهیات باپتیست می‌رفت، نامزد کرده بود. با او ازدواج کرد و به راکفورد، در ایلینویز نقل مکان کرد، خانه‌ی این پسر آنجا بود. او به نحو و طریقی سعی کرد پای شهادتی که داشت بماند. ولی پسر سر یک کار عُرفی [غیر کلیسایی] رفت و کمی بعد تقریباً از خداوند فاصله گرفت.

۲۹ آن دختر یک اختلال زنانه داشت. به خانه پیش پدرش برگشت. پدرش می‌دانست که او نیاز به جراحی دارد. پدر دریافت که در بدن دختر چیزی هست که نامش... اصطلاح پزشکی آن را بلد نیستم ولی چون می‌دانم که اکنون چند پزشک اینجا نشسته‌اند... بنابراین چیزی مثل تومور شکلاتی نامیده می‌شد. و یک... وقتی آن را برداشت، حتماً مقداری از آن، آن داخل پخش شد. و سلول‌ها بدخیم بودند. و او را بخیه کرده، بستند و تحت پرتودرمانی قرار دادند.

۳۰ به این ترتیب وقتی به خانه برگشت، درد و مشکلش تداوم یافت.

۳۱ او یک سال بعد برگشت تا طی عمل رَحِم‌برداری، رَحِم‌ش کاملاً برداشته شود. و وقتی اعضایش را برداشتند متوجه شدند که سرطان به روده‌ی بزرگ رسیده و دور تا دور آن را پوشانده است. نمی‌شد هیچ کاری کرد. مجدداً پرتودرمانی را امتحان کردند. کارساز نبود. بنابراین او را به بیمارستان بردند و به او گفتند که به یک بیماری شدید زنانه مبتلا شده است و برای درمانش در تلاشند. دختر در حال مرگ بود.

۳۲ شوهرش در جریان بود. این شد که جلو آمد و برخی از کتاب‌هایم که جین خوانده بود را پیدا کرد و برداشت. و به این ترتیب شروع کرد به آمدن به بیمارستان و خواندن آنها برای او.

۳۳ و وقتی رفتیم برایش دعا کنیم داشت این جریان را برایم تعریف می‌کرد. گفتم: «جین، او پسر خوبی است.» نمی‌خواستم بگذارم... راز را پنهان می‌کنم چون می‌دانستم... خبر ندارد که سرطان دارد. و به این ترتیب دو روز بعد قرار بود عمل کلوستومی را انجام دهند. برداشتن...

۳۴ پیش از اینکه دختر را بالا ببرند به من اجازه دادند بیایم و با او دعا کنم. وارد یک اتاق شدم. همین که وارد شدم... پرستار کشیک یک بی‌ایمان بود؛ سه پرستار داشت، شیفت‌های جابجایی آنها سه ساعته بود. و همین که توانستیم از دست پرستار خلاص شویم و او را از اتاق خارج کنیم تا رؤیایی برسد... و این شد که اندکی در آنجا با او دعا

کردیم و او را دیدم. رنگ موهایش مشکى است. او سى و شش سال يا همين حدود بيشتر ندارد. موهاى مشکى اش سفيد شده بود. در رؤيا او ايستاده بود.

۳۵ گفتم: «جين، حال نگاه كن. مى خواهم كاملاً با تو صادق باشم.» گفتم: «حضورت در جلسات آنقدر طولانى بوده كه بدانى چيزى را در نام خداوند به تو نخواهم گفت جز آن كه راست باشد.» گفتم: «حال، جين، تو سرطان دارى.»

گفت: «برادر برانهام خودم هم شك کرده بودم.»

۳۶ گفتم: «عملی كه قرار است پس فردا رویت انجام شود كلوستومى است. ولى نگران نباش. از جانب خداوند در رؤيا دیدم كه خوب خواهی شد.» و وجد و سرخوشى اش را ابراز كرد. به اين ترتيب به خانه رفتم.

۳۷ قرار بود فرداى آن روز يا در واقع پس فردايش... صبح آن روز بايد او را براى عمل كلوستومى مى بردند. وقتى او را حاضر كردند، مجبور شدند چند دقيقه صبر كنند و نظاير اين. آمادهى رفتن بودند. و در اين ميان... همان نوع حس معمول كه آدمها در آن موقع بايد داشته باشند به او دست داد، و او را به دستشويى بردند و عمل تخليه را به صورت عادى و كامل انجام داد. پزشك معالجتش بسيار بهت زده بود. دوباره او را معاينه كرد. صبح روز بعد... منصرف شدند و عمل را لغو كردند. قرار بود دوستم دكتور هيوم كه جراح و متخصص برجسته اى است، عمل را انجام دهد.

۳۸ صبح روز بعد باز هم عمل دفع و تخليه را به صورت كامل و عادى انجام داد. و پدرش دكتور داير به من زنگ زد. و با هق هق گريه گفت: «برادر برانهام من خُرده گير مطالبى كه درباره اش سخن مى گوئيد، بودم.» گفتم: «ولى اينك ايمان دارم كه خداى ابراهيم، اسحاق و يعقوب هنوز زنده است.»

۳۹ او همواره خدا بوده است و خدا مى ماند. و اين را مى دانيم كه او اينجا در توسان همان قدر عظيم است كه در هر نقطه اى ديگر زيرا او همه جا حاضر، بر همه چيز توانا و لايتناهى است و مى دانيم كه او توانايى انجام هر كار را دارد.

۴۰ حال، براى اينكه حضور شما خيلى به درازا نكشد... من معمولاً به ندرت وقتى... قرار باشد موعظه كنم، خاطر جمع و آماده ام كه شما را بعد از شش ساعت روانه اى بيرون كنم. اين يك موعظه اى كوتاه است. ولى امشب اين كار را نخواهم كرد. فردا شب، شب بعدش و همين طور جلسه دارم. سعى خواهيم كرد...

برنامه ريزى مى كنيم تا اگر خدا بخواهد مجدداً يكراست به آن سوي آبها سفر كنيم.

۴۱ مى خواهم خدمت همه اى آنها كه در اينجا هستند، يعنى دوستان حاضر، عرض كنم كه شايد قبلاً برخى از شما را ديده باشم، و شايد هم عده اى بسيارى كه در اينجا هستند را پيش تر ندیده باشم. به همگى شما در نام خداوندمان عيسى پسر خدا سلام مى كنم. سلامتى او همواره با شما باشد.

۴۲ از آنجا كه گاهى در اين شاخه ها و شعبه ها سخن مى گوئيم، اين امر به نوعى سبب مى شود تا مردم... مثل برادران خادمم در اينجا... بگويند...

۴۳ یک بار یک نفر به من گفت: «بیلی، برای چه دور و اطراف این دار و دسته‌ی بازرگان‌ها و تاجرها می‌چرخي؟» گفت: «فکر می‌کردم یک واعظ هستي؟»

گفتم: «خوب، من -من یک تاجر م.»

گفت: «یک تاجر؟»

گفتم: «البته.»

گفت: «اطلاع نداشتم.»

گفتم: «بله، من یک تاجر م.»

گفت: «به چه تجارت و کسب و کاری مشغول هستي؟»

۴۴ پس سریع به او پاسخ دادم... گفتم: «تضمین زندگی.» [اصطلاحات assurance و insurance در صنعت بیمه کاربرد دارد، در این میان assurance مواردی چون اطمینان بالا و ضمانت و تضمین بسیار محکم را نیز می‌رساند - گروه تألیف.]

گفت: «چه؟»

گفتم: «تضمین زندگی.»

گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «تضمین زندگی جاودانی.»

۴۵ حال، اگر هر یک از شما خواهان گفتگو درباره‌ی [جزئیات] یک تضمین‌نامه هستید، خوشحال می‌شوم پس از جلسه با شما دیدار کنم. من برای تجارت اینجا هستم.

۴۶ یاد یکی از دوستانم می‌افتم، نامش اسنایدر بود. به یک مدرسه رفته بودیم. و او اکنون در حوزه‌ی بیمه فعالیت می‌کند، دوستی دارم که در کسب و کار بیمه است. برادری دارم که در کسب و کار بیمه است، ولی خودم واقعاً تحت پوشش هیچ بیمه‌ای نیستم. بنابراین من... چندی پیش دوستم ویلمر اسنایدر که از دوستان دوران نوجوانی است پیش من آمد و گفت: «بگو، بیلی.» گفت: «ما بلم راجع به بیمه با تو حرف بزیم.»

۴۷ گفتم: «ویلمر، بگذار چیزی به تو بگویم، بیا از شکار حرف بزیم.»

گفت: «نه. می‌خواهم راجع به بیمه صحبت کنم.»

۴۸ خوب، باید این مهم را برای او هم به سرعت ادا می‌کردم: «من صاحب تضمین هستم.» نه بیمه؛ تضمین، چنانکه می‌بینی.

۴۹ و خانم برگشت و طوری نگاهم کرد، گویی بخواهد بگوید: «داستانسرایي می‌کنی.» می‌دانست که من تحت پوشش هیچ بیمه‌ای نیستم.

۵۰ گفت: «بیلی، من را ببخش.» گفت: «درست است برادرت کارگزار بیمه است. جسی را می‌شناسم.»

گفتم: «خوب، دقیقش را بخواهی از طرف او نیست.»

گفت: «نوع بیمهات چیست؟»

گفتم: «چیزی که دارم حیات جاودانی است.»

گفت: «چه؟»

گفتم: «حیات جاودانی.»

۵۱ گفت: «خوب، تصوّر نمی‌کنم که اسم چنین شرکتی به گوشم خورده باشد.»
گفت: «نه. عجیب است.»

۵۲ گفتم: «ویلمر، جریان از این قرار است.» چنین ادامه دادم: «این یک تضمین مبارک است، عیسی از آن من است. عجب پیش‌نمونه‌ای از جلال الهی! من وارث نجات هستم، خریداری شده توسط خدا، مولود گشته از روحش، شسته شده در خونش.»

۵۳ گفت: «بیلی، این بسیار زیباست ولی چیزی نیست که اینجا تو را وارد قبر خواهد کرد.»

۵۴ گفتم: «ولی چیزی است که مرا از آن خارج خواهد کرد. خیلی نگران وارد شدن نیستم. چیزی که به آن فکر می‌کنم خروج از آنجاست.»

۵۵ باری، اگر هرگونه نگرانی سراغتان آمد، راجع به آن صحبت خواهم کرد. فقط محض گفتاری مختصر از نگاهشده‌ی مقدس مطلبی عنوان می‌کنیم، هر چند مخاطبش تاجران باشند. ولی من هم خودم را چون شما یک تاجر محسوب کردم.

۵۶ و از برادران خادمم بسیاری در اینجا هستند، دقایقی پیش دیدم که برخاسته بودند. و با این حساب شاید در موعدی، اگر خدا بخواهد، بتوانم همان‌طور که خودم هم تمایل دارم بیایم و به گروه بپیوندم و در اتحاد با خادم‌ها یک جلسه‌ی خوب با آنها در اینجا داشته باشم. در اینجا برادر عزیزی را می‌شناسم. با او دیدار کردم. فکر می‌کنم نامش ویتل بود. یک بار جایی در آن بیرون با هم بودیم. حال، این را هم اشتباه تلفظ کردم. او به من فهماند که مشکلی نیست.

۵۷ و با این اوصاف نام من بران-هام است، همان‌طور که می‌دانید. یک نفر به من گفت: «برادر بران-هام... شما نسبتی با ابراهیم [Abraham در زبان انگلیسی] دارید؟»

گفتم: «پسرش هستم.»

۵۸ «پدر امت‌های بسیار و چون در مسیح مردیم، هرآینه نسل ابراهیم و بر حسب وعده وارث هستیم.» این نص نگاهشده‌ی مقدس است.

۵۹ حال، وقت ندارم تا شما را اینجا نگه دارم و موعظه کنم چون [اگر چنین کنم] مسئولان رامادا دیگر هیچ‌گاه اجازه نخواهند داد تا دوباره این [سالن] را بگیرید.

۶۰ یادم می‌آید که سال‌ها قبل به چه سان به میان پنطیکاستی‌ها آمدم، در شهر میشاواکا بودم. دو گروه از آنها آنجا بودند، یک گروه پی. ای. دبلو نام داشت و نام گروه دیگر به گمانم پی. ای. جی. سی بود. و آنها به دلیل سیاست جداسازی نژادی [در جنوب]، مجمع خود را در خطه‌های شمالی برگزار کردند تا برادران رنگین‌پوست بتوانند در جلسه شرکت کنند. تمام روز به آنها نگریستم، چه نامعمول بودند، از ادا و

اصول کلیسایی خبری نبود. شگفتا! آنجا نشسته بودم، چنانکه می‌دانید ما بابتیست‌ها سعی می‌کنیم داخل کلیسا به نوعی منش کلیسایی داشته باشیم. ولی این رفقا فاقد هر نوع ادا و اصول بابتیستی یا هرگونه منش کلیسایی بودند. آنقدر دویده، فریاد زده و بانگ برمی‌آوردند تا از پا بیفتند. و با خود فکر کردم: «خدای من! خدای من!» و به اینکه چگونه هیاهو می‌کردند، توجه می‌کردم.

۶۱ و یک نفر گفت: «همه‌ی خادم‌ها روی سکو تشریف بیاورند. از همه‌ی خادم‌ها، فارغ از اینکه از کدام فرقه هستند، دعوت می‌شود تا در این پسین‌گاه به روی سکو بیایند.» نزدیک پانصد نفرمان روی سکو نشسته بودیم. بنابراین گفت: «فقط برخیزید و نام خود را بگویید و بنشینید.» نوبتم که شد جلو آمدم. نامم را گفتم، نشستم. همین‌طور. مدتی بعد آقای را داشتند... آن روز واعظان خیلی خوبی داشتند. به راستی آنها هم دانشور بودند، هم انسان‌هایی اصیل. و می‌دانستم که با هفت کلاس درسی که خوانده بودم هیچ کاری آن بالا ندارم، اینکه جلوی آنها قرار بگیرم وقتی قرار است از الهیات بگویند...

۶۲ ولی با خود اندیشیدم: «خوب، برای این جلسه‌ی عصرانه حتماً برجسته‌ترین سخنران‌شان را خواهند آورد.»

۶۳ و به این ترتیب، کمی بعد اعلام کردند قرار است شیخ فلائی صحبت کند. یک پیرمرد رنگین‌پوست ظاهر شد. و به نظر هشتاد و پنج ساله می‌رسید. و یکی از آن لباس‌های بلند قدیمی که ما در جنوب به آن می‌گفتیم جامه‌ی وعاظ را پوشیده بود، می‌دانید از آن گت‌های بلند مزین به نوارهایی از بالا تا پایین. رشته‌ای مختصر از موی سفید دور سرش را پوشانده بود. و لازم بود که این رفیق کهنسال را تا آنجا همراهی کنند چون خیلی پیر بود.

۶۴ و به آنجا رفت و محتوای مطلبش را از کتاب ایوب انتخاب کرد. «وقتی جهان را بنیاد نهادم کجا بودی؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شد.» گفت: «هنگامی که ستارگان صبح ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند»، گفت: «کجا بودی؟» خدا با ایوب سخن می‌گوید.

۶۵ خوب، آن روز همه‌ی برادرها به شکل بسیار دانشورانه درباره‌ی زندگی مسیح و آمدن یحیی و شکافی که در بین راه ایجاد کرد و نظایر این موعظه کردند.

۶۶ ولی این پیرمرد درباره‌ی هیچ یک از مسائلی که این پایین و روی زمین جریان دارد موعظه نکرد. بلکه او خدا را به آن بالا و حدود ده میلیون سال پیش از شکل‌گیری جهان برد. او را به آنجا برد، به دل وقایعی که در آسمان جریان داشت و سپس او را از رنگین‌کمان افقی پایین آورد. و این شخص همه‌ی آن مطالب را ظرف نزدیک به پنج دقیقه و یک‌نفس بیان کرد، چنین به نظر آمد. وقتی تمام کرد، نزدیک به سه فوت [حدود یک متر] به هوا پرید، چنین به نظرم رسید، و پاشنه‌هایش را به هم کوبید. آنجا چابک و سریع شده بود. او فضایی دو برابر فضای من را داشت. گفت: «شما در اینجا فضای کافی برای من ندارید تا موعظه کنم.» و نشست.

۶۷ فکر کردم: «این چیزی است که به آن نیاز دارم. اگر این چیزی است که باعث می‌شود یک پیرمرد چنین بشود، پس چنانچه روزی این چشمه‌ی جوانی را بیابم چه اثری بر روی من خواهد داشت؟»

۶۸ پیرمرد هشتاد و پنج ساله بود و می‌توانست چنین به حرکت آید! شگفتا، وقتی به آنجا آمد به نوعی در وضعیت سکون بود ولی متوجه شدم که وقتی روح [خدا] او را در برگرفت، می‌دانید، جوانی‌اش را مثل یک عقاب تازه کرد.

۶۹ حال، مایلم فقط یک یا دو آیه را از روی کتاب لوقا قرائت کنم، تنها بخشی از کلام را از اینجا برمی‌گیرم تا آن را با چیزی که گفته و بیان شد و سرودهایی که خوانده شد، بیامیزم. خداوند بر کاتش را بر قرائت لوقا باب ۱۹ مزید فرماید.

پس [عیسی] وارد اریحا شده از آنجا می‌گذشت.

... که ناگاه شخصی زگی نام که رئیس باجگیران و دولت‌مند بود.

خواست عیسی را ببیند که کیست و از کثرت خلق نتوانست زیرا... کوتاه قد بود.

پس پیش دویده بر درخت افراغی برآمد تا او را ببیند چون که او می‌خواست از آن راه عبور کند.

و چون عیسی به آن مکان رسید، بالا نگریده، او را دید و گفت... ای زگی بشتاب و... به زیر بیا زیرا که باید امروز در خانه‌ی تو بمانم.

۷۰ باید شب بد و وحشتناکی بوده باشد. آن رفیق کوچک اصلاً خوابیده بود. تمام شب را غلت زده و از این پهلو به آن پهلو شده بود. چنین شب‌هایی برای همه‌ی ما آشناست. نمی‌شود آسود و رفت خوابید. و او تمام شب را غلت زده و از این پهلو به آن پهلو شده بود.

۷۱ می‌دانید، خانمش ربکا ایماندار بود و به شوهرش که کسب و تجارتي در اریحا داشت علاقمند بود. و بدون شک آن آقا عضو بسیاری از مجامع آن روزگار بود. و ربکا با نبی‌ای به نام عیسای ناصری آشنا شده بود، کسی که مردم ادعا می‌کردند پسر خداست. و او علاقه داشت تا شوهرش با این مرد ملاقات کند.

۷۲ زیرا این خانم می‌دانست که قوم یهود چنین تعلیم یافته بودند که: «اگر کسی نبی باشد آنچه گفت واقع می‌شود. ولی اگر آنچه گفت واقع نشد، پس به او گوش ندهید.» خدا از طریق انبیايش این کلام را نزد آنها باقی گذاشته بود. یک نبی به این شکل شناسایی می‌شد.

۷۳ و موسی، شارع بزرگ، فرمانی نزد آنها باقی گذاشته بود، «بپوه خدایت نبی‌ای مثل من برای تو مبعوث خواهد کرد. هر نفسی که آن نبی را نشنود از قوم منقطع گردد.»

۷۴ ربکا کاملاً قانع شده بود، آنجا که شاهد بود که عیسای ناصری می‌توانست بایستد و اموری که در قلب افراد بود را به آنها بگوید، و از اموری که قرار بود واقع شود، اخبار نماید و درست به همان ترتیب که گفته بود محقق شود، هرگز یک بار هم [سخنش]

بر زمین نیفتاد. و او به شکلی صحیح با کلام خدا همخوانی داشت. او به این امر ایمان داشت.

۷۵ ولی شوهرش زگی سردرگم شده بود. و واقعیت امر این بود که او هیچ‌گاه عیسی را ندیده بود.

۷۶ و اینکه سعی کنید پیش از شنیدن سخن شخصی، او را قضاوت کنید به راستی کار بدی است. هیچ وقت نباید این کار را کرد. در این روزگار بسیار پیش می‌آید که همچنان مرتکب این خطا می‌شویم. درباره‌ی شخصی چیزی می‌شنویم و حتی قبل از اینکه [با او] صحبت کنیم، ما-ما همچنان... نظرم‌ان را درباره‌ی او صادر می‌کنیم، آن هم بر اساس نظر یک نفر دیگر. و این کار خوبی نیست. باید خودمان برویم و ببینیم.

۷۷ همان‌طور که یک بار هم گفته شد: «مگر می‌شود که از ناصره چیزی خوب پیدا شود؟»

۷۸ وقتی فیلیپس به دنبال نتنائیل رفت و او را زیر درخت یافت و گفت: «بیا و ببین که را یافتیم، [آن شخص موعود] عیسی پسر یوسف ناصری است.»

۷۹ [نتنائیل] گفت: «مگر می‌شود که از ناصره چیزی خوب پیدا شود؟»

۸۰ او [فیلیپس] یکی از بهترین حرف‌هایی که می‌توانست را به او گفت: «بیا و ببین.» خانه نشین و انتقاد نکن. بیا و خودت مشاهده کن.

۸۱ و وقتی آمد، عیسی وی را در حال آمدن دید. [عیسی] گفت: «اینک اسرائیلی حقیقی که در او مگری نیست.»

۸۲ گفت: «رتبی» یعنی استاد «مرا از کجا می‌شناسی؟»

۸۳ گفت: «قبل از آنکه فیلیپس تو را دعوت کند، در حینی که زیر درخت انجیر بودی تو را دیدم.»

۸۴ همین کافی بود. گفت: «ای استاد تو پسر خدایی! تو پادشاه اسرائیل هستی!» زیرا شاهد بود که عین کلامی که موسی گفته بود به وقوع پیوسته است. آنها به مدت چهارصد سال نبی نداشتند و اینک کسی آنجا بود که کاملاً با کلام همخوانی داشت.

۸۵ چه حسی به آن زن بی‌ادعای کنار چاه در سامره دست داد وقتی یک روز برای آب کشیدن بیرون آمد و یک مرد، یک یهودی در آنجا نشسته بود. چه بسا پنجاه ساله به نظر می‌رسید، گرچه فقط سی سال داشت. حکماً کارش او را شکسته [او] مُسن‌تر کرده بود.

۸۶ هنگام جشن خیمه‌ها همگان شادی می‌کردند. و عیسی، چنانکه کمی قبل نقل شد، بانگ برآورد: «نزد من آید.» و در ادامه شروع کرد به ارائه‌ی درس بزرگش.

۸۷ و یهودی‌ها به او گفتند: «منظورت این است که ابراهیم را دیدی؟ تو مردی هستی که هنوز پنجاه سال نداری و می‌گویی ابراهیم را دیدی؟ الان فهمیدیم که مجنون.» و واژه‌ی مجنون در آنجا به معنی «دیوانه» بود. «فهمیدیم که دیوانه‌ای. دیو داری.»

۸۸ گفت: «پیش از آن که ابراهیم پیدا شود من هستم.» این همان هستم است که در بوته‌ی مشتعل با موسی سخن گفت.

۸۹ و متوجه می‌شویم که وقتی نشست... لازم بود از سامره عبور کند. چرا که اسرائیل پیام را شنیده بود و او اینک به سوی سه تبار و گروه قومی می‌آید: یهودی‌ها، امت‌ها و سامری‌ها؛ اقوام منتسب به حام، سام و یافث. و او... لازم است انجیل به آنها معرفی و ارائه گردد. و او به شهر موسوم به سوخار می‌آید و در آنجا کنار یک چاه می‌نشیند. شاگردانش را برای خرید خوراک به شهر فرستاده بود.

۹۰ زنی بینوا بیرون آمد. خوب، امروز ممکن است او را «چراغ قرمز» یا به یک نام ناجور بخوانیم. متوجه منظوم که هستید. به این ترتیب او عیسی را دید... منظوم این است که او ابداً ندید که شخصی که آنجا نشسته عیسی است، فقط یک مرد یهودی عادی نشسته در مجاورت دیوار آرا دید. در جوار چاه کوچکی که آن بیرون و در انتهای خیابانی بود... همانجا که اهالی شهر برای تأمین آب خود می‌رفتند. این بنده خدا بی آن که کسی به او توجه کند آنجا نشسته است. امکان دارد آن خانم نزدیک ساعت یازده روز برای برداشتن آب آمده باشد، یعنی آب مورد نیاز خانواده در طول روز. و او سطل را پایین می‌اندازد تا آن را بکشد و پیش از اینکه بتواند آن را بالا بکشد، صدای یک نفر را شنید که می‌گوید: «جرعه‌ای آب به من بنوشان.»

۹۱ به آن طرف نگاه کرد و دید که یک یهودی است. و چه بسا چنین چیزی گفته باشد: «جناب، عرف نیست که چنین سخنی از جانب تو بیان شود. من سامری هستم. تو یهودی. و ما هیچ... در اینجا جداسازی نژادی حاکم است. چنین مراوداتی با یکدیگر نداریم.»

۹۲ و [عیسی] به سخن گفتن ادامه داد. مسیر [گفتگو] به این سمت رفت که آیا زن در اورشلیم پرستش می‌کند. [عیسی] گفت: «ما یهودی‌ها آنچه را که می‌دانیم عبادت می‌کنیم زیرا نجات از یهود است.» و [گفتگو] برای مدتی در این مسیر ادامه یافت. و کمی بعد [عیسی] به او گفت: «برو و شوهر خود را بخوان و به اینجا بیا.»

[زن] گفت: «شوهر ندارم.»

۹۳ گفت: «راست گفתי زیرا پنج شوهر داشتی و آنکه اکنون با تو زندگی می‌کند، شوهرت نیست.»

۹۴ زن گفت: «ای آقا می‌بینم که تو نبی هستی.» حال، عنایت داشته باشید که آنها به مدت چهارصد سال، از زمان ملاکی، نبی نداشتند. گفت: «می‌بینم که تو نبی هستی. می‌دانیم که هنگامی که مسیح آید این چیزها را به ما خواهد گفت.»

عیسی گفت: «من که با تو سخن می‌گویم همانم.»

۹۵ زن به سوی شهر دوید و گفت: «بیا بید کسی را ببینید که هرآنچه کرده بودم به من گفت. آیا این مسیح نیست؟» شگفتا که آن نور نخست بر زنی با چنین شرایطی تابید!

۹۶ عجب توبیخی بوده برای کاهنان هیکل در آن روزگار، کسانی که شاهد انجام همان کار از سوی وی بودند و او را چنین خواندند: «بعلزبول». به کمک یک دیو، یک

روح ناپاک این اعمال را به جا می‌آورد!» وقتی که نگاشته‌های مقدس با چنان وضوحی اثبات می‌کردند که این مسیح خواهد بود. حال ما...

۹۷ ربکا همی اینها را دیده بود، و مشتاق بود که شوهرش بتواند یک بار در محضر عیسی ناصری بنشیند. و فهمید که آن روز قرار است عیسی در اریحا، یعنی در شهر او، حضور پیدا کند. و برای شوهرش دست به دعا شد. امیدوارم که امشب ربکاهای بسیاری در اینجا باشند و اینکه برای شوهر خود دعا کنند که یک روز عیسی سر راهش قرار گیرد. و این زن تمام شب دعا کرده بود، نظیر چیزی که می‌خواهیم به صورت یک نمایش به تصویر بکشیم.

۹۸ می‌دانید، وقتی کسی خالصانه برایتان دست به دعا می‌شود، آرام و قرار ندارید. می‌توانید تشخیص دهید که دارد اتفاقی رخ می‌دهد.

۹۹ و سپس دم صبح، شاید بتوانیم بگوییم... زگی عادت داشت تقریباً دیر بیدار شود، چون شاید بتوان این‌طور گفت که مالک یک غذاخوری بود و می‌گذاشت... بخش سرپرستی و نظایر آن، این کسب و کار را اداره کنند. ولی صبح آن روز، خیلی زود برخاست، حسابی به خودش رسید و بهترین لباس‌هایش را پوشید. و ربکا پس از آنکه تمام شب را دعا کرد و با دیدن بی‌قراری زیاد او...

۱۰۰ ای ربکا، گوش کن، وقتی می‌بینی زگای تو دارد به نوعی بی‌قرار می‌شود، فقط یادت باشد که خدا دارد به دعا پاسخ می‌دهد، توجه دارید. به این شکل اتفاق می‌افتد. وقتی مشاهده می‌کنید که او در چنان وضعیتی است که نمی‌تواند سخنی نیکو به تو بگوید، فقط یادت باشد به پایداری کردن ادامه بده. دیری نخواهد پایید که خدا از آن مسیر، از کنار او، عبور کند.

۱۰۱ او سخت بی‌قرار شد. وقتی بیدار شد، بهترین لباس‌هایش را پوشید. می‌توانم ربکا را مجسم کنم که برمی‌گردد و می‌گوید: «زگی، عزیزم، امروز صبح خیلی زود بیدار شدی.»

۱۰۲ «خوب، بله. خوب، من فقط، خوب، خوب، خوب، خوب، خوب، خوب، خوب، فکر کردم خوب است بیرون بروم و کمی هوای تازه بخورم.»

۱۰۳ ولی در ذهن خود می‌گفت: «نمی‌توانم این آدم را از فکرم بیرون کنم. می‌دانی چه کار خواهیم کرد؟ به آنجا و آن پایین خواهیم رفت یعنی نزدیک دروازه، جایی که محل آمدن اوست. و وقتی به آن دروازه برسد رُک و راست حرف دلم را به او خواهیم گفت، از بابت بیرون رفتن زخم و شرکت در این جلسات و این قبیل شلوغ‌کاری‌ها [که زیر سر اوست]. به او خواهیم گفت که درباره‌اش چه نظری دارم.» می‌دانید بسیار رایج است که مردم فقط بر حسب چیزی که شنیده‌اند به عقده‌ای از این جنس مجال رشد می‌دهند.

۱۰۴ بنابراین سر و وضعش کاملاً آراسته و مرتب شد. یواشکی و آرام پایین رفت. نگاهی به عقب، به خانه، انداخت تا ببیند که آیا کسی نگاه می‌کند و چنین به نظر رسید که کسی نگاه نمی‌کند. ولی ربکا از میان رخنه‌ای در پنجره مشغول تماشا بود، و دید که

او چه کرد. و به جای اینکه بپیچد تا به سوی غذاخوری‌اش برود، رفت پایین تا راهی گذر راستی شود.

۱۰۵ می‌دانید، عموماً عیسی را در کوچه و گذر راستی می‌یابید. درست است. در تجارت و کسب و کارتان راست باشید! می‌خواهید او را بیابید، درستکار باشید، بی‌ریا باشید، با خدا و مردم راست و امین باشید، با همسایه‌ی خود راستی پیشه کنید.

۱۰۶ بنابراین به آرامی خیابان را طی می‌کند چون خبر داشت که او [عیسی] باید از آن دروازه‌ی مشخص وارد شود. آن روز صبح [عیسی] اندکی معطل شد چون دو مرد نابینا، چنانکه نگاشته‌ی مقدس به ما می‌گوید، نیازمند شفا بودند، او ایشان را شفا داده بود. و وقتی زَکی به دروازه‌های که عیسی باید از آن می‌آمد، رسید... به گفته‌ی کتاب مقدس: «او کوتاه‌قامت بود.» و وقتی به آنجا رسید شماری از آن آدم‌های درشت و بلندقامت آنجا ایستاده بودند و حتی نمی‌توانست جایی را پیدا کند که از بالای آن عیسی را ببیند. مردم روی دیوارها و همه جا بودند.

۱۰۷ می‌دانید در رابطه با این موضوع چیزی هست که... وقتی عیسی می‌آید، این آمدن به نوعی توجه را جلب می‌کند. مردم آنجا بودند و آماده‌ی سر دادن «هوشیعاانا!» و آنها...

۱۰۸ [زَکی] گفت: «حال در اینجا هرگز دیده نخواهم شد. و نخواهم توانست او را ببینم، چون احتمالاً از وسط گذرگاه عبور خواهد کرد و یک بادیگارد همراهش خواهد بود و قادر به دیدن این شخص نخواهم بود. ولی باور ندارم که او نبی باشد، چون این‌طور تعلیم یافته‌ام که دوران معجزات گذشته است.» می‌دانید، رسم روزگار از آن زمان چندان تغییر نکرده است.

۱۰۹ اگر خدا زمانی خدا بوده، هنوز هم خداست. اگر نیست پس هرگز نبوده است. نمی‌توانید بگویید که او در یک مقطع خداست و در مقطعی دیگر نیست. او پیر نمی‌شود. تغییر عقیده نمی‌دهد. باید سر آرا و تصمیماتش بماند. در نتیجه می‌توانید خاطر جمع باشید که به آنچه گفته است عمل خواهد کرد. این چیزی است که...

۱۱۰ «ابراهیم به خدا ایمان داشت و چیزهایی که خلاف آن بود را ناموجود شمرد. چیزهایی که واقعی به نظر می‌رسیدند، چیزهایی که می‌توانست با چشمان خود آنها را ببیند ولی خلاف کلام خدا بود را... او حتی به آن چیزها نگاه هم نکرد. آنها را ناموجود محسوب کرد. او به خدا ایمان داشت.» تاب‌آوریش هرگز چیزی نبود که تنها یک روز طول بکشد. او پیش از تولد اسحاق به مدت بیست و پنج سال چنین زندگی عادی خود را سپری کرد. و در تمام این مدت او قوی‌تر می‌شد.

۱۱۱ ما امروز مدعی آنیم که به واسطه‌ی فیض و از طریق رحمت و فرزندخواندگی توسط مسیح، ذریت ابراهیم می‌شویم و با این حال نمی‌توانیم بیست و چهار ساعت به خدا اعتماد کنیم. ولی ذریت راستین ابراهیم کلام خدا را محکم می‌گیرد و هیچ چیز او را از آن دور نخواهد کرد.

۱۱۲ خدا به ابراهیم هفتاد و پنج ساله گفت که صاحب یک کودک خواهند شد، زمانی که سارا شصت و پنج ساله بود. و آنها رفتند و هرچه سنجاق و پارچه که می‌شد را تهیه

کردند و برای این مهم آماده شدند. درست است. هیچ چیز نمی‌توانست آنها را متوقف کند. این را می‌دانستند.

۱۱۳ بیست و پنج روز اول سپری شد. [ابراهیم] گفت: «حس و حالت چطور است سارا؟»

«فرقی نکرده است.»

«جلال بر پروردگارا! در هر صورت او را حاصل خواهیم کرد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«خدا گفت. و این امر فیصله‌بخش است.»

ماه بعد. «حس و حالت چطور است؟»

«تفاوتی نکرده است.»

۱۱۴ «خوب، اکنون معجزه‌ای عظیم‌تر محسوب می‌شود. دو ماه به تأخیر می‌افتد.»
توجه دارید؟

بیست و پنج سال [بعد]، «چه حس و حالی داری سارا؟»

«تفاوتی نیست.»

«جلال بر خدا! در هر صورت آن را حاصل خواهیم کرد. این گفته‌ی خداست.»

۱۱۵ و ما هم اسم خودمان را گذاشته‌ایم ذریت ابراهیم! خدا چیزی می‌گوید و قادر به عملی کردن آن است، قادر به انجام کاری است که گفته است انجام خواهد داد. من نمی‌توانم همیشه به حرفم عمل کنم. شما هم نمی‌توانید. ولی او برای خدا بودن باید چنین باشد.

۱۱۶ بنابراین درمی‌یابیم که این آقا، یعنی این تاجر شهر اریحا، به این مسئله ایمان نداشت. او یک کسب و کار بزرگ داشت. تصوّر می‌کرد که همه چیزش درست است. او مورد لطف کاهنان و کنیسه بود. او از سوی کلیساها و کی‌وانی‌ها [سازمانی با فعالیت‌های بشردوستانه] و بسیاری از سازمان‌های آن روزگار، بنا بر تعبیری که می‌توانیم به کار ببریم، مورد لطف بود. ولی این امر به معنی [داشتن] خدا نیست.

۱۱۷ کامیابی و برخورداری... همیشه به معنی [داشتن] خدا نیست. در مواردی برعکس این را معنی می‌دهد.

۱۱۸ خدا خطاب به اسرائیل گفت: «وقتی در صحرا در خون خود غلتان بودی» او در آن زمان شوق خدمت به خدا را داشت. ولی وقتی برخوردار شد و خود را چنین پنداشت، آن‌گاه نخواست کاری با او داشته باشد و به او پشت کرد.

۱۱۹ اشعیا این نمونه را به واسطه‌ی عزیا پادشاه تجربه کرد، چون عزیا مادامی که در پیشگاه خدا تواضع پیشه می‌کرد، مردی بزرگ بود. هرگز سیاست‌باز نبود. او با خدا ماند و خدا به او برکت داد. پادشاهی‌اش [از حیث عظمت] فاصله زیادی با پادشاهی سلیمان نداشت. ولی او دچار خودمحوری شد!

۱۲۰ و امروز مشکل مردم همین است. هرگز نگذارید که این اتفاق برای این سازمان بازرگان‌ها بیفتد و گرنه شما هم مانند باقی آنها به خاک خواهید افتاد. هرگاه مردمان به جایی می‌رسند که بر خورداری، شروع به کور کردن چشمان آنها نسبت به کلام خدا می‌کند، به صخره برخورد می‌کنند.

۱۲۱ عزیا مردی بزرگ بود ولی یک روز بر آن شد تا جای یک واعظ را بگیرد و بخور بسوزانند. و کاهن اعظم به همراه شماری از کاهنان دیگر آمده، به وی گفتند: «نباید این کار را بکنی. تو کاهن نیستی.»

۱۲۲ و شما بازرگان‌ها هم این مهم را به خاطر بسپارید. ما واعظان به اندازه کافی کارمان برای حفظ و نگاهداشت درست و صحیح آن امر الهی سخت است. این کار افرادی نیست که خدمت به آنها سپرده نشده است. اعضا کلیسا سهم و نقش خود را دارند ولی تربیون برای یک خادم منصوب شده است. «خدا در کلیسا افرادی را برای این کارها قرار داده است.»

۱۲۳ و سپس مطلع می‌شویم که او به رغم این امر مجمر را برمی‌دارد و می‌رود. و خدا او را مبتلا به برص کرد و او مبروص درگذشت. وقتی خود را برمی‌افرازیم عاقبتمان همین است که می‌بینید!

۱۲۴ زَکّی تقریباً در چنین شرایطی بود. او دارا و برخوردار بود. میان‌هی خوبی با اساتید دین داشت. با همه‌ی محافل و مجامع رابطه‌ی خوبی داشت. به این ترتیب فکر کرد که اگر دچار مشکل شد پشتش به حمایتی محکم گرم خواهد بود چون سنهدرین کنارش بود. او کنار دروازه می‌ایستد. اینک دست به کاری خواهد زد. جلو خواهد رفت و یقه‌ی آن شخص را خواهد گرفت و جلوی رویش به او خواهد گفت: «تو یک نبی کاذبی. هیچ خیری در تو نیست. تو فقط از تله‌پاتی ذهنی استفاده می‌کنی و قوم را فریب می‌دهی.» توجه دارید، او هیچ‌گاه قرائت کلام را ترک نکرد.

و اشتباهی که امروزه روز هم صورت می‌گیرد همین جاست.

۱۲۵ اگر قوم اسرائیل به جای آنچه انجام دادند، کار دیگری کرده بودند، امروز در وضعیت بهتری بودند. ولی باید به آن شکل عمل می‌کردند. لازم بود این امر تحقق یابد و چشمانشان کور شود تا فرصتی نصیب ما شود. اگر چنین نمی‌شد، جایمان کجا بود؟ دقت کنید.

۱۲۶ ولی به آنجا که رسید متوجه شد که نمی‌تواند چیزی ببیند. نمی‌تواند گذر را ببیند، گروه پرشماری از مردم در اطراف آن و همه جا تجمع کرده‌اند. بنابراین با خود فکر کرد: «می‌دانی چه؟ او قرار است برود بالا... این چیزی است که به من گفتند، ربکا به من گفت که امروز قرار است برای غذا خوردن به-به لاونیسکی برود.» امیدوارم در اینجا لاونیسکی نداشته باشیم. ولی در غذاخوری او، غذاخوری رقیبش. خوب-خوب. بنابراین شاید قرار است برای صرف غذا به غذاخوری او برود. «پس می‌دانم چه کنم، برای رسیدن به آنجا مجبور خواهیم شد پایین برویم و از اینجا یعنی گذر راستی بپیچیم به سمت خیابان هللویا،» این نام را برایش به کار خواهیم برد.

۱۲۷ این نام‌گذاری ناپخته است ولی این کارم صرفاً برای این است که نمایشم را پرداخته و روایت کنم. «و اینجا باید از این پیچ عبور کنیم و از گذر راستی مسیر خیابان هلولویا را در پیش بگیریم.» کافی است به قدر کفایت در گذر راستی طی طریق کنید و به خیابان هلولویا خواهید رسید. فقط در راه راست بمانید.

۱۲۸ بنابراین با سرعت به آنجا می‌رود. گفت: «من کوتاه قامتیم.» او که ریزنقش بود، خود را شیک کرده بود؛ ریشش را پیراسته بود؛ خود را درست به اندازه‌ی لازم معطر کرده بود؛ ناخن‌هایش را گرفته بود. در یک گوشه ایستاد و گفت: «وقتی عبور کند او را خواهیم دید و همان موقع عبور به او خواهیم گفت که درباره‌ی او چه فکر می‌کنم.» به این ترتیب در آن گوشه می‌ایستد.

۱۲۹ و با خود فکر کرد: «می‌دانی چه؟ همان گروه دنبال او خواهند آمد. آنها درست اینجا خواهند بود و فقط... من خیلی کوچکم، هیچ‌گاه موفق به دیدنش نخواهم شد، با این حساب از ایستادن در اینجا سودی عاید نخواهد شد. اینجا هم بهتر از آن پایین نخواهم بود [و موقعیت دید بهتری نخواهم داشت]. و می‌دانی در نظر دارم چه کنم؟ اینجا یک درخت چنار است، بنابراین به نظرم از آن درخت چنار بالا بروم. و سپس وقتی عبور می‌کند خواهم توانست او را به خوبی ببینم. به این ترتیب او هیچ وقت نخواهد توانست مرا آن بالا، روی آن درخت ببیند. و آنجا و در آن قسمت، شاخه‌ای از دل آن بیرون زده است و فقط صاف روی آن شاخه خواهم نشست و تماشايش خواهم کرد، هم آن‌گاه که می‌آید و در دیدرس قرار می‌گیرد و هم آن‌گاه که از معرض دید خارج می‌شود. می‌توانم حسابی او را ببینم.

۱۳۰ و به این ترتیب همان اول کار، تلاش خود را آغاز کرد تا بلندی شاخه‌ی اول دستش بیاید، و آن شاخه کمی فراتر از دسترسش بود.

۱۳۱ می‌دانید حقیقتاً گام نخست فقط اندکی فراتر از دسترس ماست. باید آن را از راه ایمان بپذیریم. آری. اندکی از آنچه فکر و ذهن انسانی قادر به توضیحش باشد، بالاتر است. شما نمی‌توانید خدا را توضیح دهید. «هر که تقرب به خدا جوید، لازم است که ایمان آورد بر اینکه او هست و جویندگان خود را پاداش می‌دهد.»

۱۳۲ بنابراین شاهدیم که این آدم سرشناس ریزنقش که یکی از بازرگان‌های شهر است گفت: «حال، چگونه بالا بروم؟» و شاید آن روز صبح زباله جمع‌کن‌ها نیامده بودند و تعدادی زباله‌دان پر از لاشه آن گوشه در شهر مانده بود. پس آنها... گفت: «اگر بتوانم این زباله‌دان را بگیرم می‌توانم خود را به آن بالا برسانم و شاخه را بگیرم.»

۱۳۳ عجیب است که خدا به چه شکل آدم‌ها را به انجام کارهای مضحک می‌کشاند. می‌دانید ولی با این حال وقتی عزم خود را جزم کرده‌اید و می‌خواهید عیسی را ببینید دست به کارهای مسخره خواهید زد یعنی اگر عزم خود را برای رسیدن به این خواسته جزم کرده باشید و به راستی صداقت داشته باشید و واقعاً دلتان بخواهد بدانید که کل آن جریان از چه قرار است.

۱۳۴ و این عقیده‌ی زگی بود. دلش می‌خواست بفهمد ماجرا از چه قرار است و اصحت و سقم [چیزهایی که می‌شنید را دریابد. این شد که گفت: «کسی در این اطراف نیست پس یواشکی به آن سو خواهم رفت و زباله‌دان را برخواهم داشت و آن را تا اینجا می‌کشم و اینجا کنار درخت می‌آورم. و بعد می‌توانم تا روی شاخه‌ی نخست بالا بروم، و آن‌گاه که [عیسی] عبور می‌کند بالای گذر موضع بگیرم.» ولی وقتی شروع به کشیدن ظرف کرد، سنگین‌تر از آن بود که توان کشیدنش را داشته باشد. او به نوعی مردی کوتاه و ریزنقش بود. با این حساب تنها کار این بود که آن ظرف را بلند کند. ولی با وجود لباس‌های مرتبی که بر تن کرده بود، چگونه می‌توانست این کار را بکند؟

۱۳۵ شگرد شیطان را می‌بینید؟ او صرفاً سعی می‌کند هر چیز [هر نوع مانع] را بر سر راه شما قرار دهد. بنابراین او همه چیز، هر نوع شک، هر عیب و ایرادی که بتواند را به میدان خواهد آورد تا شما را از رؤیت آنچه حق و حقیقت است محروم نماید. او در این کار استاد است.

۱۳۶ شاید گفته باشد: «من بهترین لباس‌هایم را پوشیده‌ام.» «و اگر این زباله‌دان را بردارم آلوده خواهم شد.»

۱۳۷ می‌دانید، افرادی هم هستند که فکر می‌کنند شرکت در چنین جلسه‌ای می‌تواند به وجهی آنها در جامعه‌ی اعیانی و میان افراد سرشناس شهر خدشه وارد سازد. ولی اگر به راستی مصمم به دیدن عیسی هستید در هر حال خواهید آمد. درست است. از این رو تنها یک کار می‌توان کرد، اگر کسی مصمم به دیدن مسیح باشد، هیچ چیز او را متوقف نخواهد کرد.

۱۳۸ به این ترتیب خم می‌شود و آن زباله‌دان را برمی‌دارد. و درست همان موقع که حسابی آن را با دست‌هایش گرفته، دو یا سه نفر از رقبایش، آن دور و اطراف پیدا می‌شوند. گفتند: «خوب، زگی را ببینید. تغییر شغل داده است و حالا برای شهرداری کار می‌کند.» برایم قابل تصوّر است که صورت کوچکش به گونه‌ای وحشتناک سرخ شده باشد.

۱۳۹ از خود می‌پرسم که اگر امروز کارفرما وارد شود و برخی از شما بازرگان‌ها را در اینجا ببیند، یعنی در چنین جلسه‌ای که نام «غلتندگان مقدس» بر رویش نهاده‌اند، از خود می‌پرسم که صورتتان... خوب، شما دیگر شناسایی شدید، پس حالا چه بسا آرام سر جای خود بنشینید. زگی آن را در دستانش گرفته بود؛ خودش را لو داده بود. و شما به اینجا آمدید، پس همان بهتر که آرام سر جای خود بنشینید، همین‌طور که آنجا نشسته‌اید، ادامه دهید.

۱۴۰ دست‌هایش دور زباله‌دان بود. عجب موقعیتی برای یک بازرگان! اینجا با روی سرخ حضور دارد. و آنها می‌گویند: «خوب، چه خبر زگی؟» می‌دانید، چنانکه خود او دریافته بود، رقابت در تجارت و کسب و کار بی‌امان بوده است. گفتند: «اینجاست. اکنون برای شهرداری کار می‌کند. می‌دانم، خبر دارم که وضع کسب و کارش خراب است، ببینید چه شغلی پیدا کرده است.»

۱۴۱ او بی توجه به هر چیز، مصمم بود عیسی را ببیند. درباره اش شنیده بود و دوست داشت خودش بفهمد چه خبر است.

۱۴۲ از خدا می خواهم که هر انسان چنین منشی در پیش گیرد. اگر تا کنون درباره ی او شنیده اید، در صدد فهمیدن برآیید. او نمرده است. او زنده است، امشب درست به همان اندازه اینجا حاضر است که در سواحل جلیل بود. «و اینک من هر روزه تا انقضای عالم همراه شما می باشم. کارهایی که من می کنم شما نیز خواهید کرد.» اگر این سخن درست نباشد، پس او یک مسیح کاذب است؛ یعنی آن مسیحایی که باید می بود، نبود. ولی اگر او سر قول و وعده خود مانده است و به آن وفا می کند، او خداست که خود را به مردمان می شناساند. باید همان اعمالی که به جا آورده بود را به جا آورد. این راه و رسم وی در انجام امور است. باید خود را همان طور که در گذشته نمایاند، بنمایاند. پولس در عبرانیان ۱۳:۸ خطاب به یهودیان گفت: «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد همان است.» در نتیجه باید در اصول، در قوت و در هر چه قبلاً بوده، همان باشد. باید امروز همان باشد.

۱۴۳ گاه ما شاهد اعمال خدا هستیم، می دانم که این جریان به ریاکاری هم آمیخته شده است. وقتی شما یک دلار تقلبی پیدا می کنید، این امر برای شما بازرگان ها گویای چه چیز است؟ آیا کار را رها خواهید کرد؟ آیا چون یک دلار تقلبی پیدا کرده اید، همه ی پول ها را از بانک بیرون خواهید کشید و آنها را داخل رودخانه خواهید انداخت؟ تنها معنای آن دلار تقلبی این است که یک دلار واقعی هم وجود دارد که نمونه ای تقلبی از روی آن جعل و ساخته شده است. جریان پنطیکاستی پر است از تقلیدها و شبیه سازی های جسمانی. ولی معنی اش چیست؟ که جایی نمونه ای واقعی هم وجود دارد. آن شخص بر آن است تا از چیزی که یک نفر دیگر واقعاً دارد، تقلید کند. این فقط یک راه برای نان خوردن است. [به این معنی که] یک نفر سعی دارد فقط از روی یک چیز اصلی، که به نوعی در پس پرده است، تقلید کند.

۱۴۴ به این ترتیب، زگی را در حالی که سطل زباله را برداشته است، مشاهده می کنیم. و رقبایش حین عبور از خیابان به او می خندند. ولی هیچ اهمیتی نداشت. او مصمم بود عیسی را ببیند. سپس می تواند درباره ی او نظری داشته باشد.

۱۴۵ می توانیم همین حس را در میان خودمان تجربه کنیم، اگر فقط بتوانیم عزم خود را جزم کنیم تا از آن امر الهی سر درآوریم و کشف کنیم که آیا حقیقت است یا نه. «اگر یهوه خداست او را خدمت کنید.» این سخن ایلای نی بر فراز کوه کرمل است. «اگر یهوه خداست او را پیروی نمایید! و اگر بعل است، وی را پیروی نمایید!» اگر عیسی مسیح ناتوان از این باشد که خویشان را به همان شکل که همواره بوده اعلام کند، پس از مردگان برنخاسته است.

۱۴۶ اگر فقط تلاش می کنیم مردمان را بر مبنای یک کشش روانشناختی وارد کنیم، اگر تنها توانایی ما در این است که آنها را از متدیست به باپتیست، یا از باپتیست به پنطیکاستی تبدیل کنیم، این امر گویای چه چیز است؟ مثنی کار روانشناختی. درست است.

۱۴۷ پروردگار زنده‌ای که آسمان‌ها و زمین را آفرید هنوز همان آفریدگار است. او علی‌الاصول همان پروردگاری است که همیشه بوده است. خوشحالم که پیش از اینکه تحت نفوذ یک کلیسا قرار بگیرم، خدا را رؤیت کرده و از وجودش آگاه شدم.

۱۴۸ شاهد غرها و ناراحتی‌ها و نق‌هایشان هستم. همیشه چنین بوده. در سراسر نگاشته‌ی مقدس هم همین چیزها را داشتند.

۱۴۹ ولی این رفیق کوچک می‌خواست عیسی را ببیند و عزم خود را برای این مهم جزم کرده بود. او یک تاجر بود، و دوست داشت کار را درست انجام دهد. بنابراین وقتی مصمم شد... خانمش در خانه بود و دعای ربکا پشت سر او بود، و این دوست کوچک باید از درخت بالا می‌رفت. باید بالانوردی...

۱۵۰ منظورم این نبود. «بالانوردی» یک اصطلاح جنوبی است. چند نفر با «بالانوردی روی درخت» آشنا هستند؟ خوب، اصلاً چند نفر از شما که اینجا هستید اهل کنتاکی هستید؟

۱۵۱ او باید درخت‌نوردی می‌کرد و تا بالای آن می‌رفت. و او اینجاست، آنجا بالای درخت نشسته است و آشغال‌ها را از روی لباس نویش می‌زداید، و خرده چوب‌هایی که موقع بالا رفتن از درخت به او چسبیده بود را از روی زانوها و دست‌هایش برمی‌دارد. ولی مهم نبود چه اتفاقی افتاده، او مصمم بود عیسی را ببیند. و اگر شما واقعاً...

۱۵۲ به من گوش کنید. اگر واقعاً مصمم به دیدن او هستید به اینکه از چه [سختی‌هایی] باید عبور کنید و به انتقادات و آنچه مردم می‌گویند، اهمیت نمی‌دهید. خواهان دیدن عیسی هستید و هر کار خواهید کرد تا او را ببینید. منتظر خواهید ماند تا نوبت شما شود. هر کار لازم است را انجام خواهید داد، فقط برای اینکه موفق به دیدن او شوید.

۱۵۳ امروز مشکل این است که مردم به اندازه‌ی کافی تشنه نیستند. گرسنگی و تشنگی کافی جایی بین مردم ندارد. معتقدم که کلیسا باید نمکین‌تر از چیزی که هست باشد.

۱۵۴ نمک تشنگی ایجاد می‌کند. نمک، در صورت تماس، خاصیت طعم‌دهندگی دارد. «ولی اگر نمک خاصیت خود را از دست دهد، به هیچ دردی نمی‌خورد.» و تبدیل به یک تشنگی می‌شود. درست است. با این حال باید آن خاصیت و ملح را داشته باشد. طعم و ملح همان نمک و از جنس قدرت است.

۱۵۵ اگر انسانی ببیند که مسیح در شما زیست می‌کند، این امر در او تشنگی‌ای ایجاد خواهد کرد تا شبیه شما شود. سبب خواهد شد تا عیسی را در شما ببیند، چیزی که او را به دیدن خدا خواهد رساند.

۱۵۶ آنها از کجا می‌دانستند که موسی از جانب خداست؟ [این بخش از نوار خالی است.] و آنها دانستند که خدا با موسی است.

۱۵۷ حال، متوجه می‌شویم که همان‌طور که پطرس در روز پنطیکاست گفت: «ای مردان اسرائیلی، شما چطور...» او به خاطر بر صلیب کردن پسر خدا علیه آن نسل اعلام جرم کرد. گفت: «شما... عیسی‌ی ناصری، مردی که به میان شما آمد و خدا تأییدش کرد

و به آیات و معجزاتی که خدا از طریق او به جا آورد اثبات شد؛ شما با دستان خبیث رئیس حیات را دستگیر و مصلوب کردید.»

۱۵۸ آیا نیکو دیموس همه‌ی احساسات آنها را به خوبی به نمایش نگذاشت؟ همان وجه اجتماعی که به واسطه‌ی تعلق خود به امری، به دست آورده بودند، آنها را از دیدن عیسی باز می‌داشت. به او گفت: «ای استاد، می‌دانیم که تو معلم هستی که از جانب خدا آمده‌ای زیرا هیچ کس نمی‌تواند معجزاتی را که تو می‌نمایی بنماید جز اینکه خدا با وی باشد.» آنها این مسئله را تشخیص داده بودند. ولی به خاطر وجهه و پرستیژ اجتماعی از بیان این امر شرم داشتند.

۱۵۹ می‌بایست مانند آن مرد نابینا که عیسی شفایش داد عمل می‌کردند.

گفتند: «این مرد گناهکار است.»

۱۶۰ گفت: «این عجیب است. شما رهبران روزگارید و نمی‌دانید که این آدم از کجاست؟» گفت: «اگر گناهکار است، نمی‌دانم. یک چیز می‌دانم که کور بودم و الان بینا شده‌ام.» همین. این آن چیزی بود که می‌دانست.

۱۶۱ شهادت مثبت آدم‌هایی که در میان مردم می‌ایستند را می‌پسندم، کسانی که می‌گویند: «می‌دانم که چیزی هست. اتفاقی برایم رخ داده است.»

۱۶۲ نظیر مطلبی که سعی کردم از آن خواهر رنگین‌پوست نقل کنم: «چیزی که دلم می‌خواهد باشم نیستم، یا چیزی که باید باشم [نیستم]، ولی با این حال می‌دانم که چیزی که قبلاً بودم نیستم.» [زیرا] چیزی او را در بر گرفته بود.

۱۶۳ زگی آن بالا نشسته است، عجب سر و وضع به هم ریخته‌ای داشت ولی آن بالا نشسته است. می‌دانید...

۱۶۴ به من گوش دهید. کسانی که به خدا ایمان دارند در هر صورت آشفتگی و درهم ریختگی را تجربه خواهند کرد. آنها کارهایی می‌کنند که کاملاً بر خلاف روال زمانه است.

۱۶۵ به [ماجرای] موسی گوش دهید. روزگاری چوپانی می‌کرد. کسی که در مصر جنگاوری بزرگ بود، و در نجات قوم خود ناکام مانده بود. او پس از آن به مدت چهل سال چوپان شد. موسی دیگر پیرمردی مهربان، باوقار و متین شده بود. همسری به نام صفوره و فرزند خردسال به نام جرشون داشت. حال متوجه این نکته می‌شویم که پس از آن که خدا او را می‌یابد و او خدا را در بوته‌ی مشتعل رؤیت کرد، روز بعدش زنش را با بچه‌ای روی پایش بر روی یک قاطر می‌نشاند. انگار که آن ریش سپید پر کشیده باشد. باد می‌وزید و او با یک عصای کهنه در دست، قاطر را هدایت می‌کرد. رهسپار مصر بود و سر طاسش زیر خورشید سوزان برق می‌زد.

چه بسا کسی گفته باشد: «موسی، چه می‌کنی؟»

۱۶۶ «راهی مصر هستم تا زمام امور را به دست بگیرم.» این کار یک هجوم و یورش تک نفره است، با این حال او این کار را انجام داد. چرا؟ چون خدا به او گفته بود که

چنان کند. دلیلش همین بود. توجه دارید که این کار نابخردانه به نظر می‌رسید. همان محلی که این آدم از آنجا فرار کرده بود و حالا او یکراست دارد برمی‌گردد.

۱۶۷ این راه و رسم مردمانی است که خدا را می‌یابند و مصمم به دیدن او هستند.

۱۶۸ او آنجا نشسته است. کمی بعد با خود فکر کرد: «می‌دانی، ربکا به من گفت که این مرد نبی است. این سخن را بسیار قابل تردید می‌دانم. این حرف را باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم که در این روزگار نبی داشته باشیم. اگر داشتیم، خاخام من مرا از این امر مطلع می‌کرد. خاخام من در زمره‌ی خادمان خداست، در نتیجه در این رابطه اطلاع‌رسانی می‌کرد.» خوب است.

۱۶۹ ولی توجه داشته باشید که دین متشکل سازمان‌یافته‌ای که در دنیاست هیچ‌گاه پیغام‌آوری که از جانب خداست را نپذیرفته است، هیچ وقت. مگر عیسی به آنها نگفت: «شما فریسیان کور قبرهای انبیا را زینت می‌دهید حال آن که خودتان آنها را راهی آنجا کردید. کدام نبی فرستاده شده از سوی پدر را نکشتید و در قبر نگذاشتید زیرا که او ظهور آن یگانه‌ی عادل را نوید می‌داد؟» توجه دارید؟

۱۷۰ به این ترتیب او را در حالی که آن بالا نشسته است، می‌بینیم. می‌دانید چه؟ امیدوارم این شرح نمایش‌گونه مسخره به نظر نرسد ولی چنین تصوّر خواهم کرد که گفت: «حال، یک دقیقه صبر کن، اگر آن شخص مرا اینجا و نشسته بر روی این شاخه ببیند، چه می‌شود!» و او در جایی که دو شاخه به هم می‌رسیدند نشست. و او در آنجا نشسته بود و به قضیه می‌اندیشید.

۱۷۱ آن مکان جای خوبی برای نشستن است، جایی که راه شما با راه خدا تلاقی کرده، به هم می‌رسد. چنین مکانی جای خوبی برای تأمل درباره‌ی قضیه است. و امیدوارم که هر شخص حاضر در اینجا که هرگز او را ملاقات نکرده است، شمایی که به راستی می‌دانید که از روح خدا تولد تازه یافته‌اید، امشب روی آن شاخه نشسته باشید. با این اوصاف، امیدوارم شما تاجرهای جایی نشسته باشید که زَکی، آن‌طور که سعی داریم بگوییم، در آنجا نشسته بود، یعنی بالا روی درخت افراغ و آن شاخه‌هایی که تلاقی‌گاه دو راه است، راه شما و راه خدا.

۱۷۲ و گفت: «می‌دانی در نظر دارم چه کنم؟ این برگ‌ها که اینجاست را نزدیک هم آورده، استتار خواهم کرد.» خودش را کاملاً پوشاند و یک دریچه‌ی کوچک گذاشت تا بتواند از میان آن ببیند چه خبر است، می‌دانید چیزی مثل یک برگ که می‌توانست آن را بکشد پایین و بگوید: «وقتی می‌آید او را خواهم دید، ولی او هیچ وقت مرا نخواهد دید. هیچ‌گاه نخواهد فهمید که اینجا و این بالا هستم.»

۱۷۳ بنابراین کمی بعد همان‌طور که آنجا نشسته است، در حالی که به ماجرا می‌اندیشد، سر و صدایی از یک گوشه بلند می‌شود.

۱۷۴ حکایت غریبی است ولی چنین به نظر می‌رسد که هر جا که خدا هست، سر و صدا و همه‌همه بسیار است. این موضوع عجیب است، ولی چنین است.

۱۷۵ می‌دانید، اشعیا پس از مرگ عزیا، در معبد بود. و صدایی بلند شنید و کل معبد به لرزه درآمد. تیرها از جایشان درآمدند. و فرشته‌ها در آنجا بودند، سرافین، که کروبانی هستند که قربانی را می‌سوزانند تا توبه‌کرده‌ها را به مذبح راه دهند، آنجا بودند. آن موجودات با عظمت که فراتر از فرشته‌اند، بال‌هایی دارند که با آن صورت خود را می‌پوشانند و بال‌هایی که با آن پاهای خود را می‌پوشانند و با دو بال دیگر پرواز کرده، می‌گویند: «قدوس، قدوس، قدوس است خداوند خدای قادر مطلق.»

۱۷۶ اگر یک فرشته برای حضور در پیشگاه خدا روی مقدس خود را می‌پوشاند، چگونه خواهیم توانست یک اعتقادنامه را برگرفته و خود را با آن ببوشانیم؟ خون عیسی را که بگیریم، همان ما را می‌پوشاند و آن‌گاه از پسران محسوب می‌شویم. نه سهمی از این امر باب شده یا سهمی از آن امر باب شده بلکه خون اعظم. خدا همیشه... تنها مکانی که وی در آنجا به جهت مشارکت با انسان ملاقات می‌کند زیر آن خون اعظم ریخته شده است، جایی که ذره و یاخته حیات الهی...

۱۷۷ در آیین کهن قربانی آن‌گونه که تحت شریعت موسی اجرا می‌شد، یک حیوان را می‌آوردند. و وقتی سلول خونی آن حیوان شکافته می‌شد، آن برّه... پرستشگر پرستش می‌کرد. ولی حیاتی که در حیوان بود نمی‌توانست به پرستشگر بازگردد زیرا آن حیات، حیاتی حیوانی و فاقد جان نفس‌مند بود. و نمی‌توانست به پرستشگر بازگردد. در نتیجه آن فقط یک پوست بود. مکانی بود که تنها برای مدتی معین تداوم داشت.

۱۷۸ ولی وقتی رگ‌های عمانوئیل شکافته شد، عیسی نه یهود بود و نه از اهالی امت‌ها. توجه دارید؟ جنس مذکر از طریق هموگلوبین خون را پدید می‌آورد و سلول خونی از مرد است. جنس مؤنث...

۱۷۹ و شما کاتولیک‌ها، قصد مخالفت با شما را ندارم ولی شما او را «مریم، مادر خدا» می‌خوانید، چگونه خدا می‌تواند مادر داشته باشد؟ او یک حمل‌کننده بود.

می‌گویید: «خوب، تخمک که از طرف زن است.»

۱۸۰ ولی تخمک هم از مریم نبود. اگر تخمک از مریم بود باید حسی در کار می‌بود. ببینید خدا را کجای داستان گذاشتید. خدا هر دو را، یعنی هم تخمک و هم سلول خونی را آفرید.

۱۸۱ او [عیسی] نه یهودی بود نه از تبار امت‌ها. او خدا بود و نه کمتر از آن. او خدای آشکار شده در جسم بود. آیا او نگفت... در نگاهته‌های مقدس می‌خوانیم که: «خدا در مسیح بود و جهان را با خود مصالحه می‌داد.» او عمانوئیل بود. گفت: «هر که مرا...»

۱۸۲ در واقع او اینجا در نگاشته‌ها گفت: «کیست از شما که مرا به گناهی محکوم کند؟ کی از به جا آوردن آنچه دقیقاً درباره‌ام مکتوب شده است، درماندم؟ کتب را تفتیش کنید زیرا شما گمان می‌برید که در آنها حیات جاودانی دارید و آنهاست که به من شهادت می‌دهد. اگر اعمال پدر خود را به جا نمی‌آورم، به من ایمان می‌آورید. و لکن چنانچه به جا می‌آورم، هرگاه به من ایمان نمی‌آورید، به اعمال ایمان آورید زیرا آنها به کیستی من شهادت می‌دهند.»

۱۸۳ امروز مسیحیان چقدر در مضیقه هستند یعنی از حیث برخورداری از امتیازی که خدا به آنها عطا کرده است و از چیزهایی که در کتاب مقدس است! چقدر دوست دارم مطالبی را در این باب بسط دهم! ولی وقت نیست.

۱۸۴ او سر و صدا را شنید. خیز برداشت. گفت: «خوب، آنها باید غلتندگان مقدس باشند. دارند می آیند.» برگ را پایین کشید و یک دقیقه صبر کرد. کمی بعد دقت کرد و دید که از یک گوشه دارند می آیند.

۱۸۵ احتمالاً یک شخص درشت هیکل تنومند آن جلو بود. می توانم او را ببینم، آدمی تقریباً شصت و پنج ساله که قد بلند، هیکلی و چهارشانه است، و با یک چوب دستی در دستش حرکت می کند. این باید همان باشد که او را پطرس می خوانیم، او وی را «شمعون» خواند و نامی دیگر بر وی نهاد یعنی پطرس که به معنی «اعتراف»، یا «صخره ی کوچک» است.

۱۸۶ پشت سر او، دوازده مرد گرد او [عیسی] هستند. مردم می دوند تا رتبی را وقتی گذشت لمس کنند. می توانم صدایشان را بشنوم که می گویند: «استاد را لمس نکنید. او خسته است. تمام شب را موعظه کرده است. توان از او رفته است. از فرط سخن گفتن، صدایش گرفته است. استادمان را لمس نکنید. اکنون باید برود آن پایین. باید ناهارش را بخورد. وقت غذا خوردنش است. لطفاً او را لمس نکنید. خواهشاً کنار بایستید و اجازه دهید استاد عبور کند.»

۱۸۷ او اینجا ایستاده است. و زگی بازرگان کوچک ما از شهر اریحا آنگاه که همان بار نخست نگاهش به عیسی افتاد، چنین به نظر آمد که او با تمام آدمهایی که تا کنون دیده بود، فرق داشت.

۱۸۸ بگذارید تکه ای مختصر را به اینجا اضافه کنیم. شاید یک خانم با یک کودک خردسال بیرون آمده بود. زگی به این سو نگاه کرد تا ببیند او چه کسی است. «خوب، آن روز که طبیب در خانه بود را به خاطر دارم. همین طور وقتی کاهن آنجا ایستاده بود من هم همانجا بودم. دکتر می گوید: «بچه نمی تواند زنده بماند. او را در اتاق بگذارید و همه ی درها را ببندید. نگذارید هوا وارد شود.» و حالا این خانواده ی متعصب درباره ی این مرد دروغین که خود را نبی ای از جلیل می خواند، چیزهایی شنیده است. آمده اند اینجا و بچه را آورده اند، چطور این... مجریان قانون باید او را دستگیر کنند. وقتی اعضای هیئت و شورا با هم جمع شویم پیگیر این موضوع خواهیم شد. خواهیم دید که می توان به حساب مردی که به این شکل دنبال یک متعصب راه افتاده است، رسید یا نه. او عقل و ذهن درست و حسابی ندارد.»

۱۸۹ و مرد را در حال دویدن می بینم که می گوید: «جناب، من اینجا یک بچه ی رو به موت دارم. اجازه می دهید که نبی فقط او را لمس کند؟ ایمان دارم که او نبی خداست. او را در جلسات دیگر دیده ام، درباره ی او شنیده ام و می دانم.»

«نه. متأسفم. تعداد افراد خیلی زیاد است.»

۱۹۰ ولی، کمی بعد، زن مظلوم بچه به بغل بیرون می‌آید و کودک خردسالش بی حرکت و بی جان است. فقط اجازه دهید او را لمس کند. این تنها خواسته‌ی من است. به او ایمن دارم. ایمن دارم، اگر بچه‌ام را لمس کند!»

۱۹۱ «نمی‌توانیم این کار را بکنیم خانم.» او حسابی از آنها فاصله دارد، با این حال از حرکت باز می‌ایستد.

و سپس می‌توانم ببینم که زگی برگش را برمی‌گرداند و مشغول تماشا می‌شود.

گفت: «کودک را اینجا بیاورید.»

۱۹۲ وقتی کودک را به آنجا آوردند، فقط یک بدن کوچک دم کرده و خیلی داغ بود. پتوها را کنار زدند. انگشت‌های خود را رویش گذاشت. مادر، با چشمان مهربان یهودی‌اش، آنجا ایستاده بود. اشک‌ها روی گونه‌هایش سرازیر شده بود. پدر هم با دست‌های بالا رفته آنجاست و ایمن دارد. و او [عیسی] انگشتش را روی بچه می‌گذارد و تب از میان می‌رود. این رفیق کوچک از آغوش مادر بیرون می‌پرد و راهی کوچه می‌شود.

۱۹۳ زگی تغییر عقیده داد. «امکان دارد حقیقتی در داستان این مرد باشد. ولی بهتر است احتیاط کنم. بهتر است برگ را پایین نگه دارم تا مرا نبیند. دارد به این سو می‌آید.»

۱۹۴ هرگز نمی‌توانید نظری حقیقی به عیسی مسیح بیندازید و همان که بودید بمانید. چیزی در اوست که با همه‌ی آدم‌های دیگر فرق دارد. هرگاه سخن گفتن او را بشنوید، مانند سربازان رومی خواهید بود، «هرگز کسی مثل این شخص سخن نگفته است.»

۱۹۵ کاهنان درباره‌ی موضوعی صحبت می‌کردند. سرشت و طبیعت انسان هنوز همان است. امروز هم همان شرایط را داریم. انسان همیشه خدا را برای کاری که در گذشته کرد جلال می‌دهد و چشم‌انتظار کاری است که انجام خواهد داد و کاری که اکنون انجام می‌دهد را نادیده می‌گیرد. این سرشت بشر است. آن سرشت همیشه چنین بوده است.

۱۹۶ ولی آن‌گاه که آدمی یک بار به عیسی مسیح بنگرد، هیچ‌گاه همان آدم نخواهد بود. وقتی می‌تواند او را که تجلی یافته است، رؤیت کند.

۱۹۷ برای همین است که وقتی با روح‌القدس مهر شدید، این مهر بر دو روی کاغذ است، هر دویش، شامل آمدن و رفتن. مردم می‌توانند گام برداشتن، سخن گفتن و حیات مسیح را به شکلی بازتاب یافته در آن یعنی در قوم او مشاهده کنند. هدف مرگ او همین بود، اینکه کلیسا بتواند کار او را ادامه دهد. ولی کار ما این شد که بر مدار مشتئ از هر نوع چیز جمع شویم.

۱۹۸ حال این‌طور می‌بینیم، حینی که او دوباره راه می‌افتد و در گذر گام برمی‌دارد، زگی برگش را اندکی بالاتر می‌برد تا حین عبورش بتواند نظری واقعی و درست و حسابی به او بیندازد. اینک او کاملاً خود را پوشانده و به خوبی استتار کرده است. کمی

بعد مجبور است، برای دیدن، اندکی به این شکل خیز بردارد. عیسی داشت یگراست می آمد پایین همانجا که او بود.

۱۹۹ عیسی، درست موقع عبور ایستاد، به بالا نگریست و گفت: «ای زگی بشتاب و به زیر بیا زیرا که باید امروز در خانه‌ی تو بمانم.» عجب تفاوتی! زگی فهمید که او نبی‌ای است که خداوند خدا مبعوث کرده است. نه تنها خبر داشت که بالای درخت است بلکه می دانست که نامش چیست.

۲۰۰ به گفته‌ی کتاب مقدس: «کلام خدا زنده و مقتدر و برنده تر است از هر شمشیر دودم و فرورونده تا جدا کند نفس و روح و مفاصل مغز را ممیز افکار و نیت‌های قلب است.» «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد. و او را، پسر یگانه‌ی پدر را، دیدیم.»

۲۰۱ خودش بود، کلمه‌ی خدا، ظاهر و آشکار گشته بر آن زگی. او به سرعت از بالای درخت پایین آمد تا توبه کند.

۲۰۲ ای زگی، تاجری که امشب اینجا هستی، یادت باشد که نمی توانی زیر برگ‌های انجیر پنهان شوی. او دقیقاً می داند کجا هستی. تو را می شناسد. می داند که هستی. نامت را می داند. می داند چرا اینجا هستی. همه چیز را در رابطه با موضوع می داند. درست است.

۲۰۳ و ما که با او ملاقات کردیم و او را می شناسیم و شاگردانش شدیم، می دانیم که او کیست و برای خلائق چه می کند. می دانم که او همان می ماند.

۲۰۴ زگی با احوالی نادم پایین آمد. گفت: «اگر... ای خداوند اگر چیزی ناحق از کسی گرفته باشم، آن را بدو رد خواهم کرد. پولم را به فقرا خواهم بخشید.» چنانکه می بینید او همان موقع مروراید گرانها را یافت. او چیزی ارزشمندتر از تجارت و کسب و کارش را یافت. او چیزی یافته بود، او آن چیز برتر را یافت.

۲۰۵ و آدمیان همگی می کوشند دستاوردی داشته باشند. ولی اگر حیات جاودانی را از دست دهید، تمام دستاوردهایتان به چه کارتان آمده است؟ بزرگ‌ترین گنجی که یک انسان می تواند پیدا کند یافتن رهایی است.

۲۰۶ همان طور که گفتم، در عهد عتیق وقتی سلول خونی بره شکافته می شد، آن خون قادر نبود به پرستشگر بازگردد، در نتیجه او با همان اشتیاق به گناه بیرون می رفت. ولی در این مورد، وقتی از راه ایمان دست‌هایمان را روی آن سلول خونی شکافته شده در جلجتا می گذاریم؛ نه [خونی] یهودی است و نه سلول خونی فردی از امت‌ها. این خون خدا بود و آن حیاتی که از آنجا خارج شد حیات خدا، که حیات جاودانی است، را به ما بازمی گرداند. در زبان یونانی واژه‌ی زوئه به کار رفته است که به مفهوم «حیات خود خدا» است، و این همان حیاتی است که در مسیح، که خدا بود، قرار داشت.

۲۰۷ در اینکه در بدن یک انسان بود، حرفی نیست ولی او خدا بود، همان آفریدگار، کسی که نخستین انسان را سرشت! اگر خدا انسان را سرشت پس او از کجا پدید

آمد؟ خدا، آفریدگار، بدون هیچ‌گونه کمکی آدم را آفرید. خدا، آفریدگار، پسرش، عیسی انسان را در رحم مریم آفرید. و او عمانوئیل بود. و وقتی گناه...

۲۰۸ نه به این خاطر که او باید می‌مرد؛ او آن [جانش] را [به اختیار] وا گذاشت. بلکه به این خاطر که ضربت گناه کوبیده شد، و نیزه‌ای قلبش را شکافت و سپس اتفاقی رخ داد. حیات به عبادت‌کننده بازمی‌گردد. و این به چه معناست؟ به گفته‌ی نویسنده رساله‌ی عبرانیان: «دیگر حس گناهان را در ضمیر خود نداریم.» «رغبت به گناه از بین رفته است.» و به این ترتیب اکنون آزاد هستیم.

۲۰۹ زگی؛ آنها عیسی را دیدند که برای مصلوب شدن از جلجتا بالا می‌رود.

۲۱۰ شکی در این نیست که شیطان همواره درباره‌ی او مردد بود. شیطان همان بار نخست که او را دید، مشخصاً آنجا که وقتی روح‌القدس بر وی قرار گرفت و به بیابان رفت، درباره‌ی او دچار شک و تردید شد. [شیطان] گفت: «اگر پسر خدا هستی به ما یک معجزه نشان بده. این سنگ‌ها را به نان بدل کن.» آن شیطان هنوز نمرده است. «یک معجزه نشانم بده.»

عیسی گفت: «مکتوب است: انسان نه محض نان زیست می‌کند.»

۲۱۱ وقتی او را آنجا در حیاط دستگیر کردند، دار و دسته‌ی شیطان یعنی آن سربازهای رومی، دست‌های او را از پشت بستند و سپس با نی‌ها و تازیانه نه رشته بر پشت او زدند تا این نبوت انبیا محقق شود: «حال آن که به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما کوفته گردید. و تأدیبات سلامتی ما بر وی آمد و از زخم‌های او ما شفا یافتیم.» و وقتی او خم شده بود...

۲۱۲ سربازها پارچه‌ای کهنه دور سرش پیچیدند و با ترکه بر سرش زدند. و آن را به همدیگر داده می‌گفتند: «اگر نبی هستی، بگو چه کسی تو را زد و به تو ایمان خواهیم آورد.» آن تمسخرها و آب دهان سربازهای مست بر روی صورتش!

۲۱۳ شیطان گفت: «این شخص نمی‌تواند خدا باشد. این حتی یک نبی هم نمی‌تواند باشد. او یک فریبکار است.» غافل از اینکه نگاشته‌ها باید محقق می‌شد.

۲۱۴ و در ادامه وقتی او را در حال بالا رفتن از جلجتا می‌بینیم، بر او دقیق شوید. می‌خواهم حضار به بینشی از او دست یابند. بیایید برای لحظاتی برگردیم به هزار و نهصد سال قبل و حواستان به من باشد. تاریکی اورشلیم را فراگرفته است. چرا؟ پهوه قربانی‌ها را رد کرده است. مقرر است اتفاقی رخ دهد. این در حالی است که خون در مذبح سوخته شده است و خدا آن را رد کرده است. قربانی واقعی دارد مسیر را به سوی بالا طی می‌کند. می‌توانم صدای اصابت چیزی را بشنوم. بنگرید، آن صلیب کهنه‌ی زمخت دارد به سویی می‌رود و خبر از این می‌دهد که مردی که کاری نکرده او بی‌گناه است [به مجازات اعدام به سبک رومی محکوم شده است.

۲۱۵ و می‌توانم زنی مظلوم را ببینم که می‌دود و خود را به جلو می‌رساند و می‌گوید: «مگر از او چه کار جز شفای بیماران شما و برخیزاندن مردگان سر زده است؟»

۲۱۶ یک نفر به صورت آن زن سیلی زد و گفت: «آیا حرف این زن را بیش از حرف کاهن خود باور خواهید کرد؟ بهتر که شرّ این مرد کم شود!»

۲۱۷ به جامه‌اش بنگرید. لکه‌های کوچک خون همه جای پشتش پخش شده است. همین‌طور که از روی تپه بالا و بالاتر می‌رود آن لکه‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. طولی نمی‌کشد که تمام آنها یکی می‌شوند. چیزی بر روی او پاشیده می‌شود. آن چیست؟ این خون اوست. و صلیب بر طول ردپاهای کِشنده‌اش می‌افزاید.

۲۱۸ می‌توانم آن زنبور موسوم به موت را ببینم که بالا می‌رود و اطراف او وز وز می‌کند. «گیرش خواهم انداخت. اگر او نبی بود، وقتی آنجا بر صورتش آب دهان انداختند، دست به کاری می‌زد. اگر او نبی بود، نمی‌توانست کاری که اکنون می‌کند را بکند. می‌دانم که او را گیر خواهم انداخت.»

۲۱۹ می‌دانید، هر زنبور، هر حشره، یک نیش در خود دارد و آن نیش چیز بدی است.

۲۲۰ و موت هم در خود یک نیش دارد. ولی خدا باید جسم می‌شد. او [موت] می‌توانست یک نبی را بگرد و او را در چنگ خود نگاه دارد. می‌توانست یک مرد عادل را نیش بزند و او را نگه دارد. او داود را نیش زد و نگهش داشت. ولی آنکه اینجاست، خداست و او این را نمی‌داند. این زنبور از دل جهنم برمی‌خیزد و اطراف او وزوز می‌کند. «او را خواهم گرفت.»

۲۲۱ ولی وقتی یک زنبور نیشش را در جایی عمیق فرود می‌آورد، این کار باعث می‌شود نیش از او کنده شود.

۲۲۲ و وقتی زنبور موت امکان می‌یافت نیشش را در انسانی مثل من و شما فرود آورد، مشکلی برایش پیش نمی‌آمد. ولی یک بدن آماده شده بود لیکن وقتی نیش خود را بر یهوه فرود آورد، بر جسم خدا، که خلق شده بود و محصول امیال جنسی نبود، آن‌گاه دیگر نیشی نداشت.

۲۲۳ جای تعجب ندارد که پولس قدیس بزرگ، وقتی داشتند مکانی بنا می‌کردند تا برای جدا کردن سر از تنش استفاده شود، قادر بود بایستد. او گفت: «ای موت نیش تو کجا است و ای گور ظفر تو کجا؟ شکر خدا راست که ما را به واسطه‌ی خداوند ما عیسی مسیح ظفر می‌دهد.» آری.

۲۲۴ آری، وقتی یک انسان این را مدّ نظر داشته باشد، هر چیز دیگر مسئله‌ای ثانوی می‌شود. تجارت و کسب و کار شما و هر چیز دیگر ثانوی است. نه، اهمیت فوق‌العاده‌ای ندارد. شما قرار است برای مدتی کوتاه در اینجا باشید ولی آن امر الهی جایگاه نخست را دارد. «شخص را چه سود دارد هرگاه تمام دنیا را ببرد و نفس خود را ببازد؟»

۲۲۵ ای زَکی! ای زَکی‌ها! شاید در خانه ربکایی نباشد که دعا کند، چه بسا مادری به آن سوی پرده گذر کرده باشد. ولی دعاهايش همچنان بر روی مذبج خدا قرار دارد. اگر چنین است، ای زَکی امشب از پشت برگ‌های آن درخت افراغ بیرون بیا، از بالای آن اعتقادنامه‌ی فرقه‌ای که بدون تجربه‌ی تولد تازه، به آن چسبیده‌ای، از آن چیز که به آن تمسک می‌جویی بدون آن که هیچ‌گاه مستندی از اینکه خدا در آن

است، در اختیار داشته باشی. او به خوبی می‌داند که دقیقاً کجا نشسته‌ای. چرا این کار را نمی‌کنی؟

برای لحظاتی سرهایمان را خم کنیم.

۲۲۶ پروردگار قادر مطلق، ای یهوه که عظیم و مهیب هستی و از کوه سینا به غرش درآمدی، آنقدر که حتی قوم گفتند: «موسی به ما سخن بگوید اما خدا به ما نگوید، مبدا بمیریم.» پدر آسمانی ما امشب، به زبان رحمت و مغفرت، با قلب مردمانی که تو را نمی‌شناسند سخن بگو. و به آنها بفهمان که اکنون زمانش است. شاید آنها پشت کسب و تجارتشان پنهان شده‌اند. پدر شاید تاجرانی در اینجا حضور دارند که تو را نمی‌شناسند. شاید عضو کلیسا هستند که ما چیز بدی در این خصوص نمی‌گوییم ولی تولد تازه ندارند. واقعاً نمی‌دانند چیست.

۲۲۷ و این را می‌دانیم که نقطه یا همزه‌ای از کلامت زایل نخواهد شد. تو فرمودی: «آسمان و زمین زایل خواهد شد لیکن سخنان من هرگز زایل نخواهد شد.» و گفتی: «اگر کسی از سر نو، و از آب و روح مولود نگردد، ممکن نیست که داخل ملکوت خدا شود.» پدر دعا می‌کنم که امشب و همین حالا با قلب‌ها سخن بگویی. اجازه بده همین حالا، نظر به اینکه می‌دانیم که در ساعات پایانی به سر می‌بریم، مردان و زنان با جدیت فکر کنند.

۲۲۸ بنی اسرائیل که تقویم عظیم پروردگار است، در سرزمین اجدادی خود است. در حال بازگشت است و چشم انتظار [می‌پرسد] «مسیحای موعود کجاست؟»

۲۲۹ می‌دانیم که وقتی یوسف خود را به برادرانش معرفی کرد، اهل امت‌ها را از محوطه بیرون کرد. زن و بچه‌هایش داخل کاخ بودند. لازم است اهل امت‌ها برداشته شوند تا اسرائیل بتواند در موقعیت معرفی و شناسانده شدن قرار گیرد. و سپس زمانی به شیون و زاری و گریه خواهد گذشت: «این جراحات چگونه در تو پیدا شد؟»

۲۳۰ «آنهاپی است که در خانه‌ی دوستان خویش به آنها مجروح شدم. این جراحات دست‌انگیز کار دوستانم است.» در همان خانه‌ای که باید حقیقتاً پذیرفته می‌شد، همان زمان که بار دیگر خود را به اسرائیل معرفی می‌کند.

۲۳۱ پروردگارا، باشد که اهالی امت‌ها هرچه زودتر و تا زمانی که هنوز فرصت دارند، توبه کنند و به سوی تو بازگردند.

۲۳۲ در حالی که سرهایمان خم شده است، می‌خواهم شما زگی‌ها و همین‌طور ربکاها برای لحظاتی به راستی صادق باشید. در این پیغام مختصر و دست و پا شکسته، اگر چیزی با قلب شما حرف زد و گفت: «هرگز تجربه‌ی دریافت روح القدس، آن انجیل تام، را نداشتیم ولی دلم می‌خواهد که داشته باشم. برادر برانهم دلم می‌خواهد مرا در دعا به یاد آوری. دستم را به سوی خدا، و نه به سوی شما برخواهم افراشت.» و بگویند: «برایم دعا کن.» و دعا را با یاد کردن از شما به پایان خواهیم رساند. خدا به شما برکت دهد. خدا به شما، شما و شما برکت دهد، ده‌ها دست اینجاست.

۲۳۳ می‌گویید: «برادر برانهم آیا این کار سودی هم دارد؟» یقیناً. «چرا؟»

۲۳۴ عنایت دارید که علم می‌گوید که به واقع نمی‌توانید دست خود را برافرازید. چرا؟ چون نیروی گرانس زمین دست شما را پایین نگاه خواهد داشت. ولی شما یک روح که روح زندگی و حیات است را در خود دارید. و چنین واقع شد که حیاتی دیگر [حیات الهی] بر آن حیات قرار گرفت و گفت: «اشتباه می‌کنی.»

۲۳۵ و شما قواعد علم را شکستید و دست خود را به سوی خالق برافراشتید و گفتید: «مرا به یاد آور.» او این کار را خواهد کرد. اگر خواسته‌ی واقعی شما همین است، او بر حسب سخن شما عمل خواهد کرد. خدا متقابلاً به شما که آنجا هستید برکت دهد. اکنون، قبل از اینکه جلسه را به پایان برسانیم، آیا عزیز دیگری مانده است؟ دعایی مختصر بلند خواهیم کرد، بلند کردن دعا تا لحظه‌ای دیگر. آقا، خدا به شما برکت دهد. خدا به شما برکت دهد. عزیز دیگری هست؟

۲۳۶ [خواه‌ری در میان جماعت شماری از نگاهشده‌های مقدس را نقل می‌کند- گروه تألیف]. آمین. سخن از رحمت‌هاست، این ندیمه‌ی بی‌دعا تحت قدرت روح برخاست و وعده‌ای را بر زبان جاری کرد.

۲۳۷ آیا دست خود را برمی‌افرازید، اگر تا این لحظه چنین نکرده‌اید؟ بگویید: «فقط...» این همه‌ی آن کاری است که درخواست انجامش را از شما خواهم داشت. کافی است دست خود را برافرازید، بپذیرید که در خطا و اشتباه هستید و خواهان رحمت هستید. منزل مفتوح است. «برای خاندان داود چشمه‌ای به جهت گناه و نجاست مفتوح است.» آیا امشب این را خواهید پذیرفت؟ اکنون پیش از ختم جلسه، آیا عزیز دیگری هم هست؟ چهل تا پنجاه دست در این ساحتمان بالا رفت، مرد و زن، پیر و جوان، دست‌هایشان را بالا بردند. بسیار خوب. خدا به شما برکت دهد آقا. بسیار خوب.

دعا کنیم.

۲۳۸ خداوند عیسی، باور دارم که این دست‌ها در نهایت خلوص نیت بالا رفت. تو می‌دانی هدفشان چیست. می‌دانی انگیزه‌ی آنها از انجام این کار چیست. پدر آسمانی دعا می‌کنم که رحمت الهی‌ات روی تکاتک آنها بماند. باشد که امشب موعد تغییر و تحول باشد. باشد که در مقابل عیسی مسیح، از درخت فریسی‌گرایی خود برترین پایین ببرند و بگویند: «خداوند! اگر خطا کردم، حاضرم جبران کنم.» و اینکه پدر، تو هم امشب از این اتاق ضیافت کوچک همراهشان به خانه خواهی رفت و با آنها شام خواهی خورد و همواره در طول زندگی و تا کل ابدیت کنارشان خواهی بود. در حالی که دعایم را از جانب ایشان به سوی تو بلند می‌کنم، آیا این را عطا خواهی فرمود؟

۲۳۹ گفتی: «کسی نمی‌تواند نزد من آید، مگر آن که نخست پدرم او را جذب کند. هرآنچه پدر به من عطا کند به جانب من آید.» این وعده‌ی توست.

۲۴۰ و اینک، ای خداوند خدا، این افراد را در مقام جوایز فیض و محبت تقدیمت می‌کنیم. آنها در دست‌هایت هستند و هیچ انسانی نمی‌تواند آنها را بیرون بکشد. آنها با صداقت و خلوص نیت برآمده از قلب خود، صادقانه اعتراف کردند که می‌خواهند از راه‌های دنیا به راه‌های خدا تغییر مسیر دهند و این را برای زندگی خود [می‌خواهند].

۲۴۱ خداوندا از تو می‌خواهم آنها را بپذیری و ایستاده در برابر تخت سفید عظیمت برای آنها شفاعت می‌کنم. از راه ایمان آنجا می‌ایستیم و به تخت سفید پروردگار می‌نگریم، در حالی که آن قربانی خونی جلوی ماست و بر حسب اعتراف ما شفاعت می‌کند. پدر، امدادشان فرما. در نام عیسی مسیح آنها را به عنوان هدایای محبت تقدیمت می‌کنم. آمین. آمین.

۲۴۲ حال، قصد دارم از هر یک از شما که دست خود را برافراشتید بخواهم کاری برایم بکنید. می‌خواهم نزد برخی از خادم‌های حاضر در اینجا بروید و به آنها بگویید که مسیح را به عنوان منجی خود پذیرفته‌اید و می‌خواهید تعمیم بگیرید و می‌خواهید از روح‌القدس پر شوید. و خدا این را به شما عطا خواهد کرد.

۲۴۳ باری، داشتم به یک چیز دیگر هم فکر می‌کردم ولی وقت نخواهیم داشت چون تا حدود پنج دقیقه‌ی دیگر باید این مکان را ببندیم، و از شکیبایی شما سپاسگزاریم.

۲۴۴ و همه‌ی آن دست‌های بالا رفته‌ی شما، حال، نمی‌دانستم کجا بودند چون همه جا بودند. با این حال وقتی دست خود را برافراشتید، یقیناً هدف و نیت شما همان بود. همین‌طور دست خود را فقط برای انجام این حرکت بالا نبردید. اگر چنان کرده باشید، این کار تزویر و ریاست. دست خود را برافرازید. هرگز کاری نکنید مگر زمانی که آن کار را از روی خلوص نیت می‌کنید. و وقتی آن تصمیم را می‌گیرید و از صمیم قلب خود به کاری که کردید باور دارید، آن‌گاه با خلوص نیت با آنچه دارید، بخرامید. خدا سرافرازتان خواهد کرد.

۲۴۵ در هر صورت، آیا اصلاً می‌دانید چه اتفاقی برای زگی افتاد؟ دوست دارید بدانید چه اتفاقی برایش افتاد؟ او به عضویت انجمن بازرگانان انجیل تام اریحا درآمد. شما قصد پیوستن ندارید؟



زَکّی، آن بازرگان FRS63-0121
(Zacchaeus, The Businessman)

برادر ویلیام ماریون برانهام این پیغام را به زبان انگلیسی در عصر دوشنبه ۲۱ ژانویه ۱۹۶۳ برای مجمع بین‌المللی مشارکت بازرگانان انجیل تام در رامادا این، در توسان آریزونا آمریکا ایراد کردند. این پیغام در یک نوار مغناطیسی ضبط شد و به شکل کامل به زبان انگلیسی به چاپ رسید. برگردان فارسی این اثر با کوشش انتشارات Voice Of God Recordings چاپ و پخش می‌گردد.

FARSI

©2020 VGR, ALL RIGHTS RESERVED

VOICE OF GOD RECORDINGS
P.O. Box 950, JEFFERSONVILLE, INDIANA 47131 U.S.A.
www.branham.org